نغمه های شاعرانه

منتخبی از بهترین اشعار لامارتین

از کتابهای :
تفکرات شاعرانه ، تفکرات جدید شاعرانه ، آهنگهای شاعرانه و مذهبی ،
منتخبات شاعرانه ، آخرین اشعار

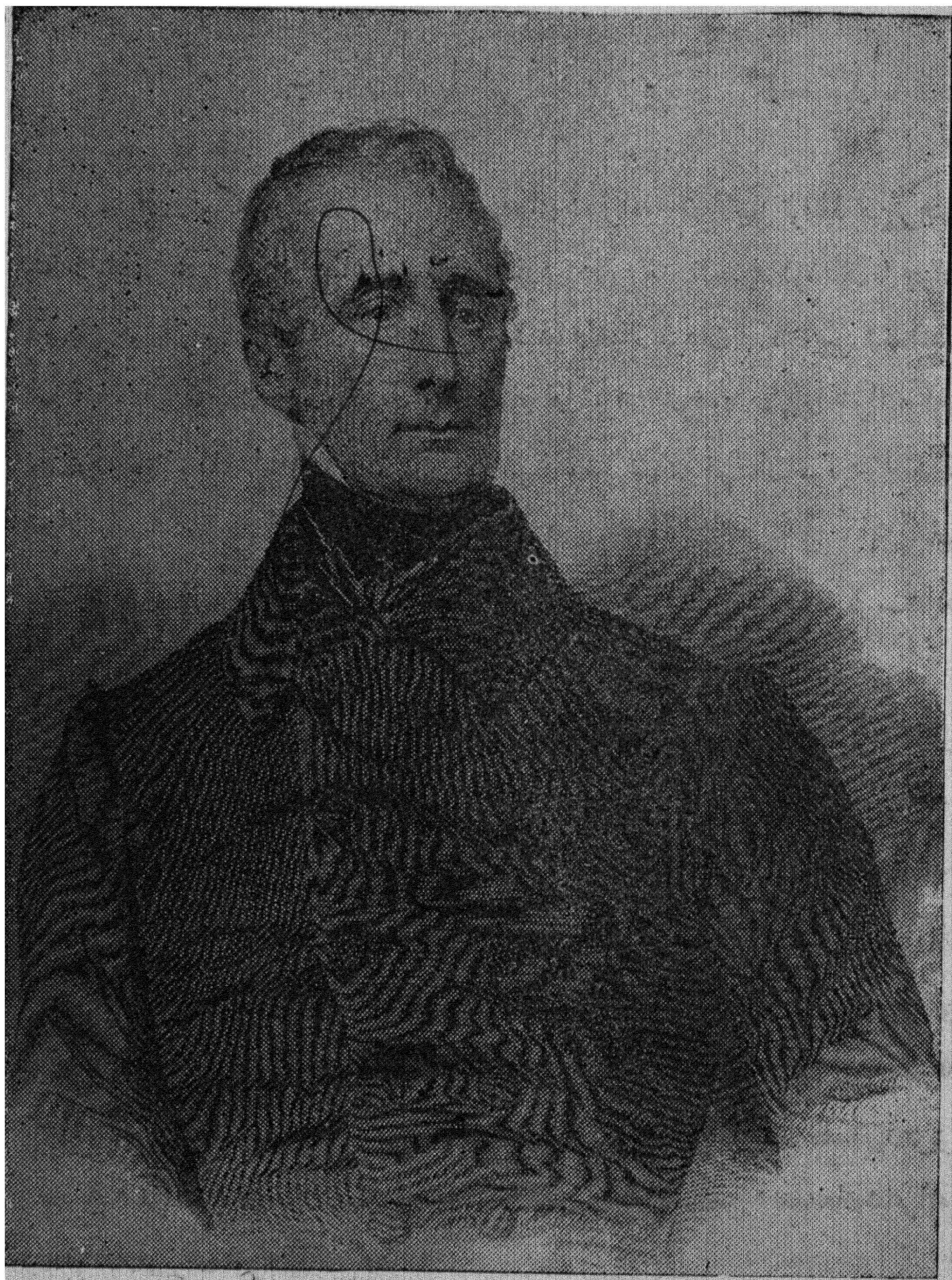
انتخاب و ترجمهٔ

شجاع الدین شفا

چاپ اول — شهریورماه ۱۳۳۳

بسرمایه کتابفروشی ابن سینا - کانون معرفت - بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر

شرکت چاپخانه [illegible]



آخرین عکس آلفونس دولامارتین

چند کلمه با خوانندگان

ازروزیکه نخستین مجموعهٔ « نغمه‌های شاعرانه » لامارتین توسط من ترجمه شد وانتشار یافت ، بیش از پانزده سال میگذرد . درین مدت بسیار کودکان‌ما جوان وبسیار جوانان مردان وزنانی سرد و گرم چشیده وبسیار مردان وزنان پیر شده‌اند ، اما این کتاب کوچك ، همچنان جائی را که از اول برای خود در دلهای خوانندگان بازکرده بود نگاه داشته و بسیار روزها وشبها مونس تنهائی هزاران نفر بوده است ـ خیلی ها بمن گفته اندکه احساسات هیجانهای روحی خویش را در صفحات این کتاب منعکس دیده اند . بسیاری نیز اعتراف کرده اند که همراه این صفحات گریسته‌اند تاغمهای پنهان خویش‌را فرونشانند .

درطول این‌سالیان دراز ، غالباً خوانندگان این‌کتاب ، ازمن و ازناشرین خواسته‌اندکه مجموعه‌ای دیگر از قطعات لامارتین را در دسترس ایشان گذارم . نمیدانم اکنون‌که این‌کتاب تازه‌را منتشر میکنم ، تاچه حد نظر این دوستان نادیدهٔ خودرا تأمین کرده‌باشم ، زیرانظری‌که من‌اکنون باآن‌قطعات این کتاب‌را ازمیان آثار شاعرانهٔ لامارتین انتخاب کرده‌ام ، همان نظری نیست که قبل از دوران بیست سالگی برای تدوین قطعات نخستین جلد این کتاب‌داشتم . بااین‌وصف امیدوارم این‌مجموعهٔ تازه ،که من بعد ازسالها درتکمیل مجموعهٔ پیشین تقدیم خوانندگان حساس‌وعزیز خود میکنم ، همچنان موردپسند ایشان‌افتد وجائی‌راکه نخستین « نغمه‌های‌شاعرانه» دردلها دارد برای خودنگاه دارد .

۱۳ شهریورماه ۱۳۳۳ ـ شجاع‌الدین شفا



غالباً ، هنگام غروب ، افسرده و تنها ، در سایهٔ بلوطی کهنسال بر روی تپه‌مینشینم و بدشت زیرپای خویش و مناظر گوناگون آن‌مینگرم .

اینجا ، رودخانه‌ای با امواج کف آلودهٔ خود ، چون ماری پرپیچ و تاب بسوی نقطه‌ای دور دست و تاریك میرود . آنجا ، دریاچهٔ خاموش ، آبهای خفتهٔ خود را که گوئی اختر شامگاهان از دل آنها در آسمان پهناور

L'Isolement ، تفکرات شاعرانه ، قطعه اول.

سر بر آورده ، بر اطراف میگسترانند .

غروب آفتاب ، هنوز بر قلهٔ این کوهها کــه از جنگلهائی تاریك پوشیده‌شده‌اند شعاعی آخرین میافکند، ولی ارابهٔ سبکپای ملکهٔ ظلمت آرام آرام بالا میآید و کناره‌های افق را سپید میکند .

از پس آستانهٔ کلیسای کهنسال ، آهنگی روحانی درفضا پراکنده میشود. رهگذر بی‌اختیار برجای میایستد و ناقوس روستائی ندای مقدس خودرا با آخرین صدا های روز میآمیزد .

اما روح بی‌اعتنای من ، در برابر این مناظر دلپذیر نه لذتی و نه هیجانی احساس میکند . بزمین چون بسایهٔ سرگردانی مینگرم ، زیرا خورشید زندگان برای مردگان حرارتی همراه نمیآورد .

بیهوده ازتپه‌ای به‌تپه‌ای نگاه میکنم ؛ بیهوده ازجنوب تا شمال و ازشرق تا غرب را زیرنظر میگذارم ؛ بیهوده همهٔ نقاط آسمان و زمین پهناور را درمینوردم ، زیرا همیشه آخرکار بخویش میگویم : هیچ جا خوشبختی در انتظار من نیست !

همهٔ این دره‌ها و این کاخها ، همهٔ این چیزهای بیحاصلی که دیگر هیچکدام برای من جاذبه‌ای همراه ندارند، بچه کار من میآیند ؟ ای رودها، ای صخره‌ها ، ای جنگلها ، ای گوشه‌های عزیز تنهائی ، ببینید کــه چطور همهٔ شما برای من خاموش و تهی شده‌اید ، زیرا اکنون دیگر آن یکنفر که باید درمیان شما باشد، نیست .

خواه خورشید گردش روزانهٔ خودرا آغاز کندوخواه آنرا بپایان

رساند، خواه درآسمانی ابرآلود وخواه درفضائی تابناك ، غروب یاطلوع کند، این‌همه برای‌من یکسان است، زیرا اکنون دیگر وجود خورشید وگردش ایام برای‌من مهم‌نیست . اگرهم بتوانم دنبال خورشیدبهمهٔجهان پهناورسفرکنم ، دیدگان من‌هیچ‌جا بجز خلاء و خاموشی نخواهند دید، زیرا دیگر نه از آنچه با نور خورشید روشن میشود بچیزی دلبسته‌ام و نه از دنیای بیکران توقعی دارم . اما شاید اگر میتوانستم کالبد خاکی خویش را در زمین نهم و خود ، درآن سوی‌قلمرو این‌خورشید، بدان سرزمینهائی که درآنها خورشید حقیقی آسمانهائی دیگر راروشن‌میکند قدم گذارم،آنچه‌همواره درآرزویش‌بوده‌ام، درنظرم بهتر جلوه گر میشد !

شایدآنجا ، میتوانستم ازسرچشمه‌ای که دلم مشتاق آنست بنوشم و سرمست شوم. میتوانستم امید وعشق ، وآن مطلوب رؤیائی دیگر را که هرروحی‌درتمنای آنست ولی دراین‌جهان‌خاکی نامی‌برآن ننهاده‌اند، باز یابم .

کاش توانائی آن داشتم که برگردونهٔ سپیده‌دم نشینم وبسوی تو، ای‌جلوه گاه پنهان آرزوی من، روی‌آورم .

برای چه هنوز دراین تبعیدگاه ناچیز مانده‌ام ؟ آخر میان من و جهان خاك که وجه‌اشتراکی باقی‌نمانده است!

وقتی‌که برگهای درختان درچمنزار فرو می‌افتد، نسیم شامگاهی برمیخیزد وآنهارا همراه میبرد. من‌نیزبه‌برگی پژمرده‌میمانم. برای‌خدا، ای‌باد شمال، برخیز ومرا همچون برگ خزان باخویش ببر !

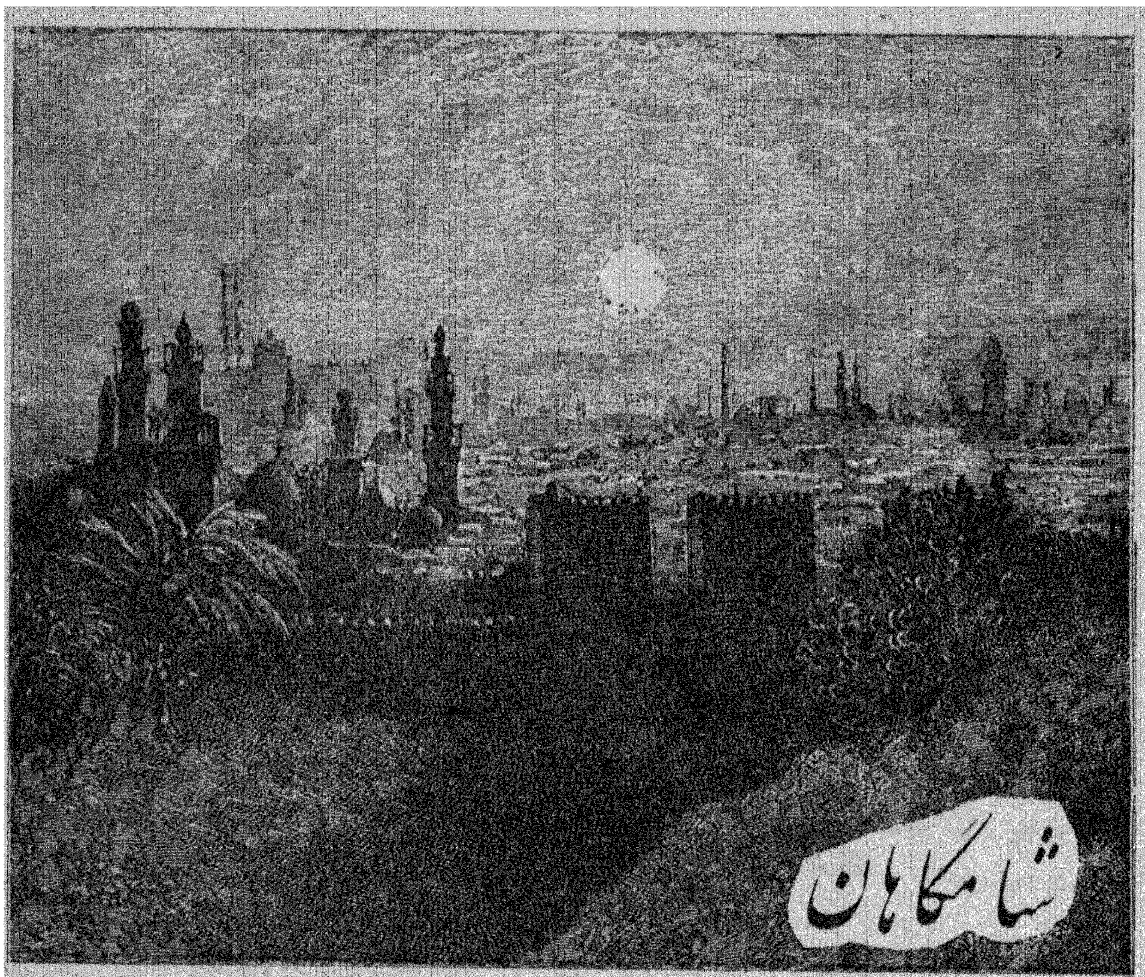
قسمتی از شرح لامارتین برقطعهٔ «انزوا»

این‌قطعه را دریکی ازروزهای ماه سپتامبر ۱۸۱۹ ، هنگامی که آفتاب غروب می کرد ، دربالای کوهستانی که خانهٔ پدرمن، در« میلی »دردامنهٔ آن ساخته شده‌است ، سرودم . چندماه بودکه درحال تنهائی بسر می بردم . وقت من یا به خواندن یا به فکر کردن صرف می‌شد ؛ گاه نیز چیزمینوشتم، اما هیچوقت بنوشتن آنچه که واقعا دلم‌میخواست و باروحم سازگار بود موفق نمی‌شدم، بدین‌جهت هردفعه اوراق اشعاری‌را که نوشته بودم پاره‌میکردم و بدست باد میسپردم.

سال پیش از آن ، آن‌کسی که تا آنموقع بیش ازهرکس در دنیا دوستش داشته بودم ، برای همیشه ، با دست مرگی نابهنگام ، ازمن دوری گزیده‌بود و هنوز زخمی که ازین راه برقلب من نشسته‌بود التیام نیافته‌بود ، هرچندکه بعدازآن نیز هرگز التیام نیافت.

آن‌روز، من یك‌جلد ازکتاب « پترارك » راکه گاه‌گاه نغمه‌ای چند ازآن را می‌خواندم باخودم ببالای کوه برده‌بودم . نخستین اشعار این‌نغمه‌ها ، برای‌مدتی مرا از عالمی که درآن بودم بدربردند . اما نغمه‌های آخرین که بگوش زیباترمی‌آمدند ، نتوانستند قلب مرا مرتعش کنند ، زیرا این نغمه های آخرین با حساب ومنطق سروده‌شده‌اند ، ومن همیشه عقیده داشتم‌که حساب بادل جوردرنمی‌آید .

مدتها بعدبودکه یك‌روز، وقتی که پترارك را بازکردم، اشعاراین‌قطعه‌راکه من آنوقت فقط عنوانMeditation بدان داده بودم درآن یافتم، و بدین جهت آنرا اولین‌قطعهٔ این مجموعه قراردادم ، زیرا هنگام‌سرودن این‌قطعه‌من‌میخواستم درحاشیهٔ پترارك‌شعری بنویسم، فقط‌میخواستم گریه کنم.



شامگاهان فرا رسیده وخاموشی‌را نیز همراه خودآورده است ؛ از روی این تخته سنگهای دور افتاده‌ای که بر آنها نشسته‌ام ، گردونهٔ شب‌راکه آرام آرام پیش‌میآید دردل فضای پهناور نظاره میکنم.

زهرهٔ زیباسراز افق بر آورده وفروغ مرموز این‌ستارهٔ عاشق،فرش چمن رادرزیر پای‌من سپید کرده است. شاخه‌های انبوه و پربرگ‌درختی که درکنار من‌است، بزمزمه پرداخته‌اند .

ناگهان شعاعی از اخترشب ، از آسمانها جدا میشود و برپیشانی خاموش من‌میلغزد تاسبکروح وآرام پابخانهٔ دیدگان من گذارد.

Le Soir ، تفکرات شاعرانه ، قطعهٔ سوم .

ای پرتو لطیف که از گوئی آتشین فرود آمده‌ای، ای شعاع دلپذیر، از من چه میخواهی ؟ آیا آمده‌ای تا در درون سینهٔ خستهٔ من جای کنی و فروغی بر روح من بتابانی ؟ آیا فرود آمده‌ای تا راز خدائی افلاك را بر من آشکار کنی و اسرار پنهان آن دنیای مرموزی را که با سر زدن روز بدانجا فرا خوانده میشوی، برایم بگوئی ؟

آیا شعوری نهانی، ترا بسوی تیره‌روزان فرستاده است؟ آمده‌ای تا در ظلمت شب چون شعاع امیدی بر آنان بتابی؟ آمده‌ای تا از رخ آینده در برابر دلی خسته و مشتاق، نقاب بر کشی؟ ای شعاع آسمانی، آیا براستی تو سپیده دم آن روزی هستی که پایانی در دنبال ندارد؟

دل من از فروغ تو غرق اشتیاق شده. در خود هیجانی بیسابقه احساس میکنم. بیاد آنان افتاده‌ام که دیگر در این جهان نیستند. ای شعاع دلپذیر، آیا تو روح آنهائی ؟

شاید این ارواح خوشبخت نیز مثل تو اکنون در روی بیشه‌ها میلغزند. حالا که در خیال آنها فرو رفته‌ام، خودرا بدانان نزدیکتر احساس میکنم!

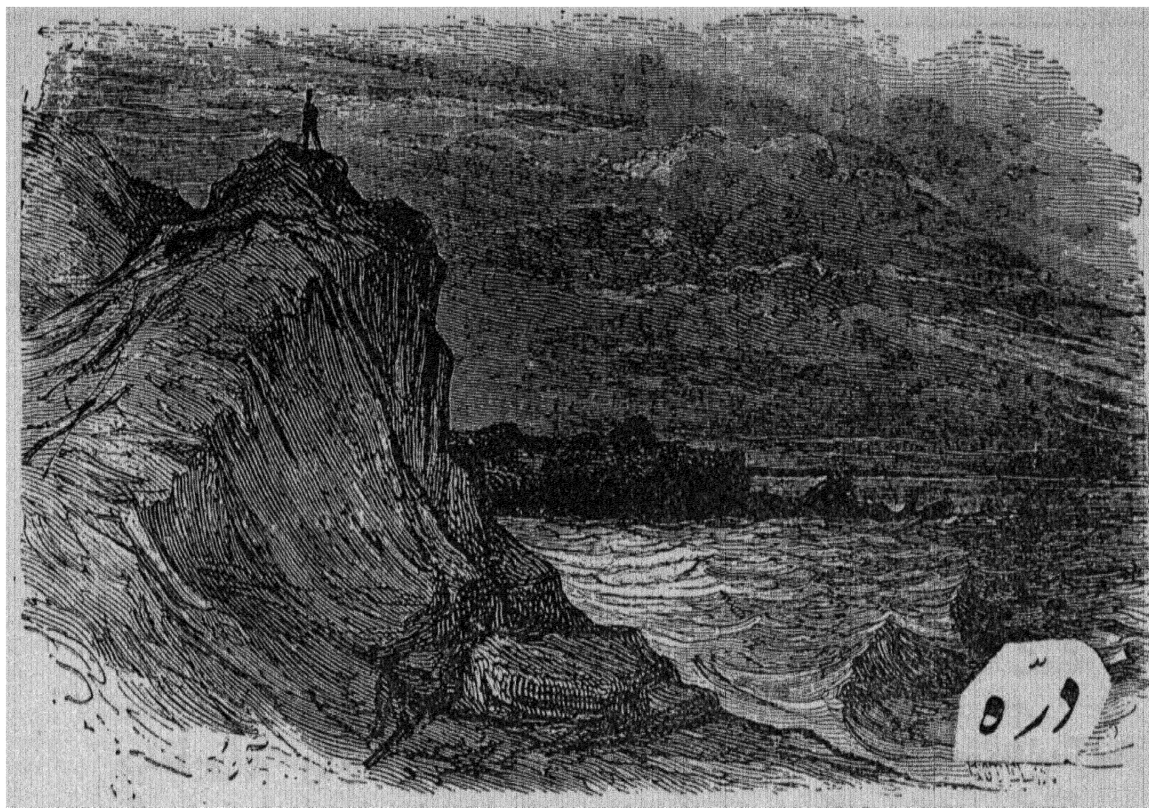
ای اشباح عزیز، اگر واقعاً این شمائید که بدینجا آمده‌اید، دور از مردمان و دور از سر وصدا، هر شب بازگردید و با رؤیاهای دراز من درآمیزید. بیائید وچون ژاله‌ای که پس از گرمای روز بر گلبرگها نشیند، برای روح فرسودهٔ من آرامش وعشق همراه آرید.

بیائید !... اما دریغا ! بهمین زودی از کنارهٔ افق ابرهای شوم براه

افتاده‌اند و این شعاع دلپذیر را فرو میپوشند... ودوباره همه‌چیز بدل‌ظلمت باز میگردد .

قسمتی از شرح لامارتین برقطعهٔ «شامگاهان»

چندماه بودکه مرگ ، عزیزترین محبوبهٔ دوران جوانی مرا از من گرفته بود ، و من ، نزد یکی ازعموهای خود ، «آبه دولامارتین» ، در قصر قدیمی «اورسی» ، درکوهستانهای پرجنگل و وحشی بورگونی پناه‌برده‌بودم‌تادرآنجا باغم دل تنها بمانم. این‌اشعاررا یك‌روز درجنگل انبوهی که‌در پیرامون‌این کاخ‌قدیمی است سرودم .



دل من که ازهمه‌چیز، حتی ازامید خسته‌شده، دیگر با آرزوهای دراز خود سرنوشت را آزار نخواهد داد . ای‌درهٔ سرسبز دوران کودکی من، فقط پناهگاهی یکروزه بمن‌بده تاروی بدان کنم ودرانتظار مرگ نشینم .

این‌جا ، کوره راه باریکی است که از دامنهٔ تپه های دوسوی آن درختان انبوه سر برآورده و سایه‌های درهم رفتهٔ خود را بر پیشانی من افکنده‌اند تابرسراپای من‌جامه‌ای ازسکوت و آرامش بپوشانند.

آنجا ، دو جویبار زیر دو پل از درختان سرسبز بیرون آمده‌اند و پیچ وتاب‌خوران پیرامون دره میچرخند ، لحظه‌ای موجها وزمزمه‌های خودرا باهم‌درمیآمیزند وسپس، در اندك فاصله‌ای ازسرچشمه‌های‌خود ،

Le Vallon ، تفکرات شاعرانه، قطعهٔ پنجم .

خاندان کہاں سے آیا تھا ۔

ہندوستان آکر کس شہر میں بسے ۔

ددھیال اور ننھیال

دادا اور والد کا پیشہ

لڑکپن میں اور اسکول کا ماحول

بی آنکه نامی از یکدیگر بخاطر سپرده باشند برای همیشه از هم جدا میشوند.
جویبار زندگانی من نیز مثل آنها گذشت . بیصدا و گمنام گذشت وامید بازگشتی نیز همراه نبرد. اما آنها امواجی شفاف دارند و من روحی آشفته داشتم که هرگز فروغ روزی روشن در آن منعکس نشد .

تروتازگی بستر آنها ، و سایه‌ای که زینت بخششان است ، مرا همه‌روزه مقیم کناره‌های جویباران میکند ، و روح من چون کودکی که بشنیدن آوازی یکنواخت دیده برهم گذارد با زمزمهٔ امواج بخواب میرود.

دلم میخواهد اینجا، میان دیواره‌های سرسبز، دراین فضای کوچکی که افق محدود آن برای راضی کردن من کافی است ، بنشینم و یکه و تنها با طبیعت همداستانی کنم . جز صدای امواج آب نشنوم وجز آسمان نبینم .

درزندگانی خود بیش از آنچه باید، دیدم وحس کردم ودوست داشتم. حالا آمده‌ام تا سراغ «رودخانهٔ فراموشی» را گیرم [1] . ای نقاط زیبا، برای من بصورت کناره‌های این رودخانه درآئید ، زیرا ازاین پس فقط فراموشکاری است که میتواند برای من خوشبختی آورد .

دل من بگوشهٔ استراحت و روحم به خاموشی پناه برده است .
سر وصداهای دوردست دنیا، هنگامی که بمن میرسد، چون آهنگی که با

۱- این نامی است که در میتولوژی یونان قدیم بریکی از رودخانه های دوزخ ،که آنرا Léthé مینامند گذاشته بودند. عقیدهٔ یونانیان این بود که سایه‌ها ازاین رودخانه آب مینوشندوهمه‌چیز را فراموش میکنند وبدین جهت هرچیزی در قلمرو آنها بیشکل و بی‌تفاوت میشود .

بعد مسافت ضعیف‌شود وهمراه بادبگوشی ناشنوا رسد، خاموش میشود.

ازاینجاکه هستم‌زندگی رامی‌بینم که‌درپس‌ابری درتاریکی گذشته از نظرم محو میشود. فقط عشق است که برای من چون تنها خاطره‌ای کـه پس‌از بیداری ازخوابی فراموش شده‌باقی ماند، از رؤیای زندگی برجای مانده‌است.

ای روح من، دراین پناهگاه‌آخرین خویش آرام‌گیر. همچون مسافری باش‌که پیش‌از ورود بشهر، بادلی پرامیدکنار دروازه مینشیند تا لحظه‌ای در فضای معطر شامگاهان نفس تازه کند.

مثل این‌مسافر، گرد وغبار راه راباتکانی ازپای خودبزدائیم، زیرا آدمی هرگز از آن راهی‌که در پشت سر گذاشته نمیگذرد. مثل این مسافر، درپایان سفرخود نفسی‌آسوده برآوریم، زیرا آخر بدان‌آرامشی که پیش‌درآمد صلح جاودانی است رسیده‌ایم.

روزهای عمرتو، بتاریکی‌و کوتاهی روزهای خزانی، چون سایه‌ای در دامنهٔ تپه‌ها رو بزوالند. دوستی دست از تو برداشته و ترحم ترکت گفته است، و اکنون، یکه وتنها، درکوره راهی که بسوی‌گور میرود راه میسپری.

اما طبیعت که دوستت دارد و بسوی خـویش دعوتت میکند، آنجاست. بآغوش او که همیشه برویت گشوده است رو کن، زیرا درآن هنگام‌که‌همه‌چیز برای‌تو درتغییراست، طبیعت همیشه همان است که‌بود، وهمیشه نیزهمان‌آفتاب پیشین برروزهای عمرتو میتابد.

هنوز طبیعت نورها و سایه‌های فراوان پیرامون تو گسترده است. دیدهٔ مهر از علائق دروغین که دیر یا زودشان از دست خواهی داد بر گیر، وجز به نواهای آسمانی گوش مده.

سراغ روز را در آسمان و سراغ ظلمت را در زمین بگیر. همراه باد شمال در دشتهای آسمان پرواز کن. با اشعهٔ دلپذیر ستارهٔ اسرار [۱] از میان شاخ و برك درختان بگذر و آرام و لغزان پا بدرهٔ تاریك بگذار.

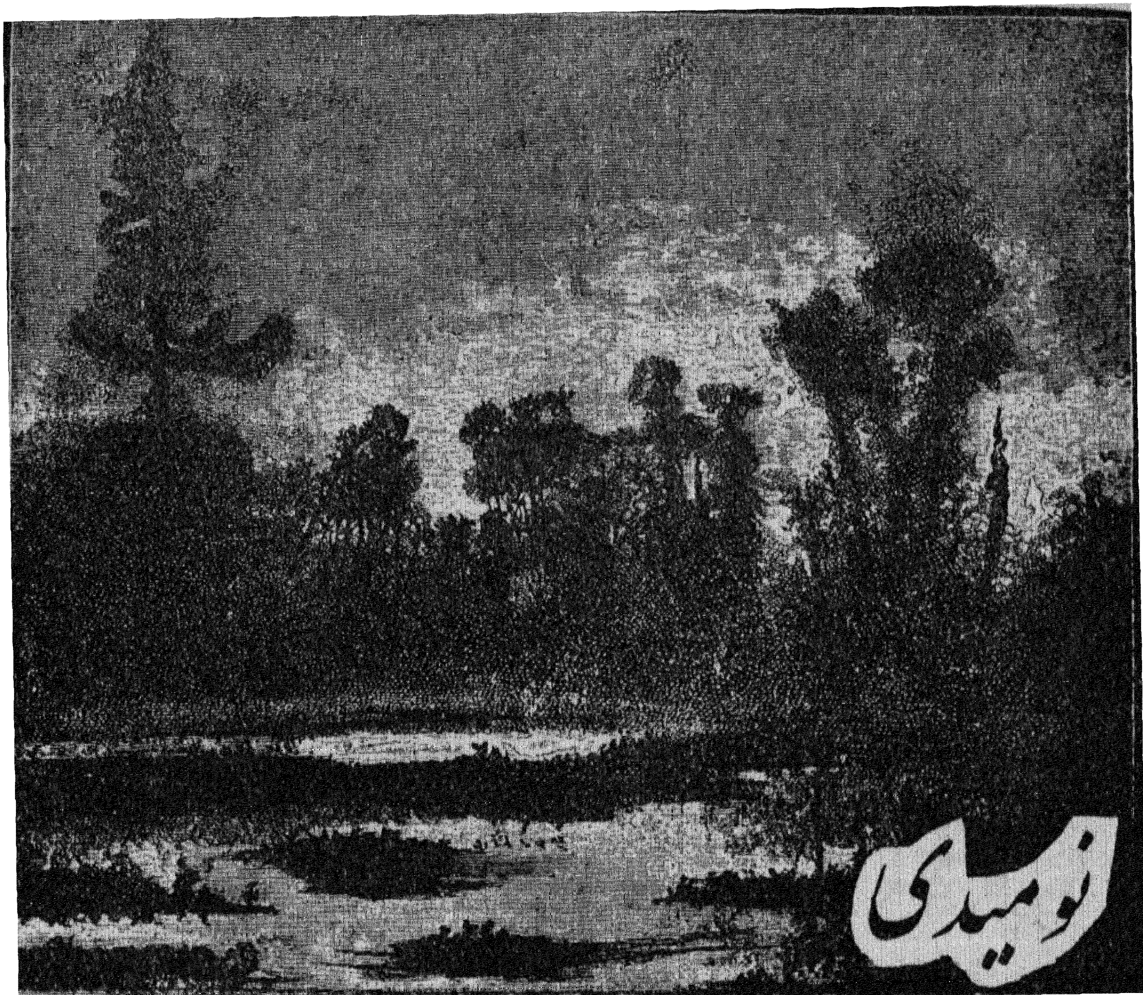
خدا خرد را آفرید تا کسان ره بادراك آن برند. باطبیعت نزدیك شو تا آفرینندهٔ خرد را بیابی. در خاموشی طبیعت، صدائی باروح آدمی سخن میگوید. کیست که این صدا را باگوش دل خود نشنیده باشد؟

شرح لامارتین بر قطعهٔ «دره»

این دره در کوهستان «دوفینه» واقع شده. دوسوی آن دو تپه است که از جنگل پوشیده شده، و یك طرف آن نیز خرابه‌های کاخی قدیمی است که متعلق بدوست من « ایون دوویریو » بود. گاهگاه من و او برای گذرانیدن ساعات تنهائی بدان جا میرفتیم و درسایهٔ این دیوارهای متروك که دوست من همیشه خیال داشت آنهارا تعمیر کند و برای سکونت بدانجا برود می نشستیم و در عالم خیال نقشه ایجاد خیابانها و چمن‌ها و استخرهای متعدد درآنجامی کشیدیم و درختان بلوطی میکاشتیم که میبایستی از یك تپه تا تپه دیگررا درزیر شاخه‌های خود بپوشانند.

سالها بعد از آن تاریخ، دوست من این کاخ را واقعا تعمیر کرد و در آنجا باغها و انبارهای متعدد آب بوجود آورد و بیکی از دیوار های آن دو بند ازین قطعه راکه یادگار سالیان جوانی و دوستی ما بود نقش کرد. اما این دوست من، خودش در جوانی مرد، و اکنون جز همین دو بند چیزی از این خاطره باقی نیست.

۱ــ این اصطلاحی است که لامارتین چندین جا درمورد ماه بکار برده است.



وقتی که آفریدگار ، در ساعتی نامیمون ، فرمان « باش » داد و بفرمان او از دل پریشانی ازلی فرزندی بنام جهان وجـود زاده شد ، خدا از دیدار محصول ناقص خلقت خویش ناراضی شد و روی از آن بر تافت . با نوك پائی حقارت آمیز آنرا دردل فضای بیکران پرتاب کرد و خود استراحت خویش ازسر گرفت .

گفت :

« برو . ترا بدست بدبختی خودت میسپارم . تو درنظرمن نه تنها شایستهٔ محبت ، بلکه سزاوار خشم نیز نیستی ، زیرا هیچ نیستی . هـر

Le Désespoir ، تفکرات شاعرانه ، قطعهٔ ششم

طور که تصادف رهبریت کند، در پهن دشتهای تهی عالم غلطان باش. از این پس همواره، دور از من، تقدیر رهنمای تو و تیره روزی پادشاه تو باد!»

خدا این بگفت، و با شنیدن سخن او، «بدبختی» چون کرکسی که بسوی طعمهٔ خود فرود آید، فریادی از شادمانی و رضایت از دل بر آورد، و از آن پس جهان را در منگنهٔ ستم خود گرفت و برای همیشه این خوراك جاودانی را قربانی گرسنگی جاودانی خود کرد.

از آن روز، زشتی و شر، در قلمرو پهناور جهان حکومت مطلق یافتند، و همهٔ آنها که نفس میکشند و آنها که فکر میکنند، برنج کشیدن پرداختند. زمین و آسمان، روح و ماده، همه نالیدند؛ از سراسر طبیعت نیز دیگر صدائی جز نالهٔ درد برنخاست.

ای تیره روزان، اگر درمانی برای درد خویش میخواهید، بدشتهای آسمان رو کنید، خدارا در خلال محصول آفرینش او بجوئید و غمهای خود را با این تسلی بخش بزرك در میان گذارید، زیرا در این مصنوع او که زمین نام دارد اثری از نکوئی او نیست. سراغ تکیه گاهی برای خویش میگیرید، اما این جهان، جز ستم بشما عرضه نمیدارد.

ای نیروی شوم، ترا بچه نامی باید خواند؟ خواه تقدیرت خوانند و خواه طبیعت و مشیت آسمانی، خواه در زیر دستت بلرزند وخواه نفرینت کنند، خواه مطیعت باشند وخواه برتو عصیان ورزند، خواه از تو بترسند و خواه دوستت داشته باشند، بهر حال، ای قانون درك ناپذیر، همیشه، همیشه تو «خودت» هستی.

افسوس! من نیز مانند شما دست بدامان «امیـد» زدم ، و روح خسته ام با شوق فراوان از این بادهٔ زهرآگین نوشید . این امید همان فریبکاری است که بر سر قربانیان خود تاج گل مینهد تا آنهارا با بزم طرب سرگرم کند ، و در همان هنگام دستشان را میگیرد وقدم بقدم بسوی گردابی تیره میبرد تا تسلیم تیره روزیشان کند .

کاش لااقل مردمان را تنها از روی تصادف قربانی خویش میکرد . کاش دست او برروی سرهای ما، با قوانینی یکسان فرود میآمد . افسوس که حتی چنین نیز نیست، زیرا درطول قرون دراز ، همیشه روحهـای بزرگتر بوده‌اند، همیشه زیبائی ونبوغ و کمال بوده‌اند که قربانی او شده اند ، همچنانکه ، درروزگاران کهن ، وقتی که خدایان خون آشام قربانی میطلبیدند ، همیشه از جمع چارپایان شکار های زبده برای سر بریدن برمی گزیدند وهمیشه زیباترین غزال وسپیدترین کبوتر را برای رنگین کردن این بزم خونین به‌معبد میآوردند .

ای آفریدگار توانا ، ای مایهٔ هستی همهٔ آفریدگان ، ای پادشاه قلمرو ابدیت که برایت عالم امکان پیش از زاده شدن وجود داشته، آخر توکه میتوانستی بجای چنین جهانی، با ارادهٔ خویش دنیائی دیگر پدید آوری که در آن فرزندان تو از خوشبختی وزندگی برخوردار باشند ، توکه میتوانستی ، بی آنکه چیـزی از نیروی لایزالت کاسته شود ، جاودانه امواج بی‌حد وحساب نیکبختی مطلق را بسوی همهٔ زادگان طبیعت فرستی، توکه میتوانستی دنیائی بهتر بیافرینی ، چرا باما چنین کردی ؟

آخر ما چه جرم کرده بودیم که مستوجب عقاب زادن شدیم ؟ آیا «عدم» از تو خواسته بود که او را به «وجود» آوری ، یا اصلا چنین وجودی را پذیرفته بود؟ ای‌تصادف، آیا ما فقط محصول هوس نابجای تو ایم، یا آنکه رنج و شکنجهٔ ما ، ای خدای سنگدل ، برای لذت بردن تو لازم بود ؟

حالا که چنین است، شما زادگان بدبختی که چنین مطلوب او ئید، شما : آهها ، ناله‌ها ، اشکها ، گریه‌ها ، کفر گوئی ها ، هوس‌ها ، شما فریاد های جنك و خون ، شما صدا های مردگان ، شما شکوه های سیر ناشدنی و تسکین نایافتنی ، همه بسوی بالا روید ، همه بسوی آسمان روید و انگشت بر آستانهٔ سرای تقدیر زنید !

ای زمین ، فریاد بردار . ای آسمانها ، بدین فریاد پاسخ دهید .ای گردابهای ظلمت که مرك قربانیان خودرا در دل‌شما رویهم انباشته‌میکند، همه باهم بصورت یك آه و یك‌ناله درآئید . همه باهم درآمیزید تا از سراسر جهان ، یك فریاد ابدی طبیعت را متهم کند ؛ در آمیزید تا رنج و غم به هر آفریده‌ای ، صدائی برای نالیدن بدهد !

ای‌خدا ، از آن روز که طبیعت از دنیای‌عدم جدائی گرفت وچون مسودهٔ ناقص کار هنرمندی ، ازدست تو بدور افکنده شد ، چه دیدی ؟ مگر نه همه جا ماده را اسیر هرج و مرجی اهریمنی دیدی ؟ مگر نه هر جانداری را نالان و هر زنده‌ای را مشتاق فنا یافتی ؟

مگر نه همه‌جا عناصر مخالف را سر گرم کشمکش وجدال دیدی؟ مگر نه « زمان » راکه دشمن هرچیز تازه ونواست، بر روی ویرانه‌هائی

که پیوسته بادست او رویهم انباشته میشوند بتماشای محصولات ناپایدار آفرینش خودت نشسته یافتی ؟ مگـر نه مرك را دیدی که جنین آدمیزادگان را دربطن مادرانشان بدست فنا میسپرد ؟

همه‌جا پاکدامنی مغلوب میشود . همه جا گستاخی و دروغزنی سربلند وحقیقت مطروداست . همه جا آزادی سرگردان را برای قربانی ببزم خدایان روی‌زمین میبرند . همه‌جا زور وخشونت حکومت مطلقهٔ بیدادگری را بنیاد افکنده است !

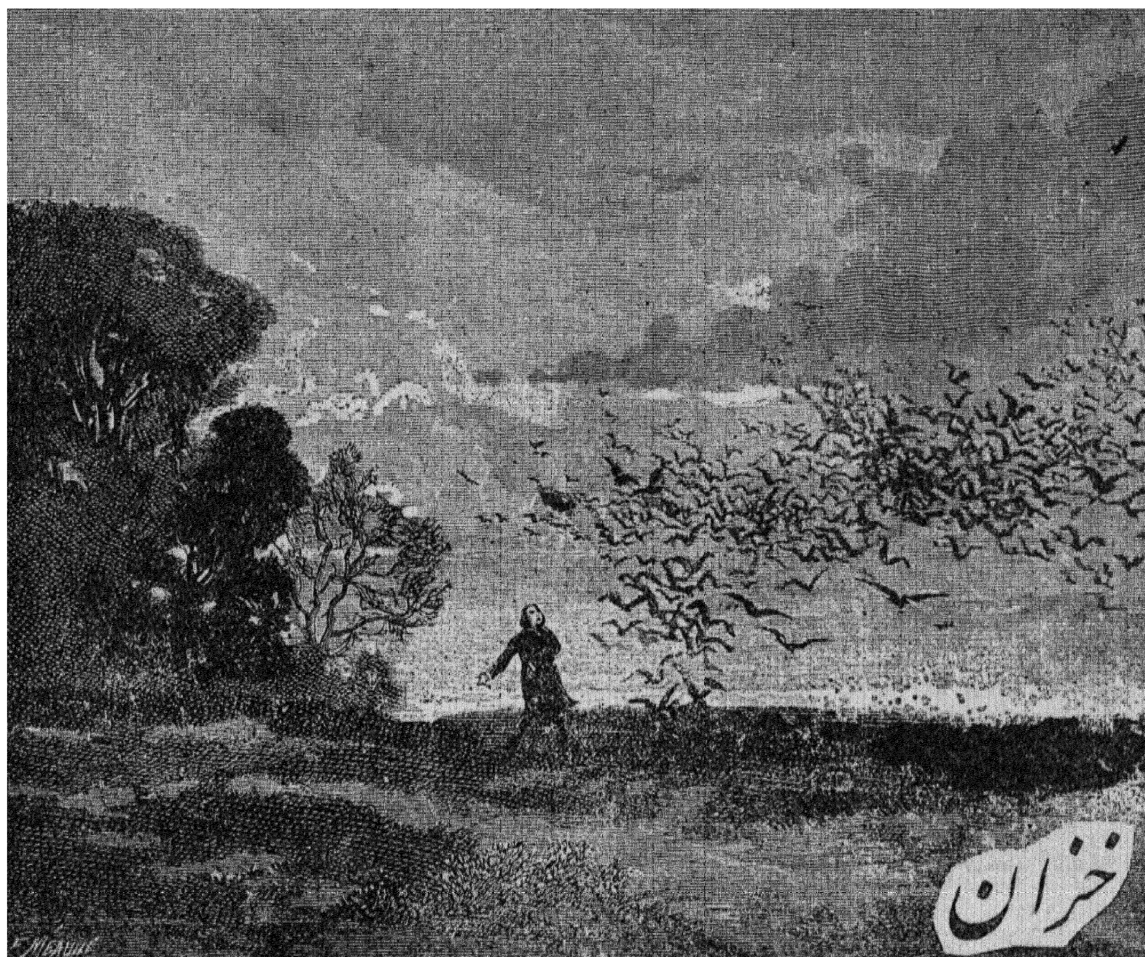
همه‌جا سرنوشت جنگها ، بجای حق و عدالت، تابع درجهٔ قلدری قلدرانست .کاتن بخاطر ایمان خویش به افلاطون ، خود را بچنك مرك میسپارد . بروتوس که برای حفظ آزادی محبوب خـود میمیرد ، در دم آخرین حتی در وجود این معبودخویش شك میکند ، و میگوید :«تو نامی بیش نیستی ! ...»

همه جا اقبال جانب جنایتهای بزرك را میگیرد . همه‌جا تبهکاری تاج افتخار برسر مینهد و قانونی ومشروع میشود . همه‌جا افتخار بقیمت خونریزی بدست میآید . همه‌جا فرزندان بیگناه وارث بیداد گری های پدران‌میشوند ، وهمه‌جا قرنی که میمیرد داستان بدبختی‌ها وتلخکامیهای خودرا برای قرنی که درحال زاده‌شدن است حکایت میکند !

عجبا ! آیااینهمه رنج وپریشانی ، این‌همه تبهکاری، اینهمه‌شکنجه، عطش قربانی طلبی ترا درمعابد شوم ومرگبار فرو ننشانده‌است ؟ آیااین خورشیدی که شاهد کهنسال تیره‌روزیهای این جهان است ، حتی یك روز

هم بر دنیائی که از نومیدی و اضطراب آدمیزادگـان آکنده نبـاشد، نخواهد تافت؟

نه، نه! ای وارثان رنج ها و غمها، ای قربانیان زندگانی، امیدوار مباشید که روزی خشم او فرونشیند و اهریمن شر و تبهکاری‌را بخواب برد، مگر آن روز که «مرگ» بالهای عظیم خودرا بگشایـد و برای همیشه، این رنج جاودانی‌را بسوی سرزمین خاموشی جاودانی برد!



سلام برشما ، ای درختانی که هنوز تاجی از بقایای سرسبزی تابستان برسر دارید. سلام برشما، برگهائی که رو به زردی دارید و آرام آرام برروی چمن های خشك فرو می افتید . سلام برشما، ای آخرین روزهای زیبای سال که باهمهٔ زیبائیتان عزای طبیعت در نظر من دلپذیرتر ازشما جلوه میکند ، زیرا غم طبیعت بارنج درون من سازگار تر است.

اندیشناك و تنها از کوره راه باریك میگذرم. دلم میخواهد برای آخرین بار این خورشید نیمرنك را که نور ضعیفش بسختی در تاریکی جنگل رخنه میکند ، باز بینم .

L' Automne ، تفکرات شاعرانه ، قطعهٔ بیست و پنجم

آری! من در این روزهای خزانی که طبیعت آهسته آهسته جان میسپارد در نگاه آشفتهٔ او جاذبه‌ای بیشتر احساس میکنم، زیرا این نگاه او، خداحافظی آخرین دوستی عزیز است. آخرین لبخند آن لبهائی است که بزودی مرگ برای همیشه آنهارا فروخواهد بست.

من نیز، مثل او، در این هنگام که آمادهٔ ترك جهان زندگان هستم و بر امیدهای درخاك رفتهٔ روزهای درازخویش میگریم، یکبار دیگر به پشت سر مینگرم و با نگاه حسرت به زیبائیهای این جهان که از آنها بی نصیب مانده‌ام، نظر میدوزم.

ای زمین، ای آفتاب، ای دره‌های خرم، ای طبیعت زیبا و دلپذیر، در آستان گور، من قطرهٔ اشکی بشما مدیونم. چقدر هوا عطر آگین و چقدر روشنائی لطیف و تابناك است! خورشید در دیدهٔ یك محتضر چه اندازه زیبا است!

دلم میخواهد این جام اکسیر و حنظل را تا درد آن برسر کشم، شاید در ته این ساغری که من بادهٔ زندگی را در آن نوشیدم، هنوز قطرهٔ شهدی باقی مانده باشد.

شاید هنوز طبیعت برای من بازگشتی را بسوی آن نیکبختی که اکنون برای همیشه امیدش را ازدست داده‌ام، در نظر گرفته باشد. شاید ممکن باشد درمیان جمع، روحی که از وجودش بی‌خبرم، زبان روح مرا بفهمد و بمن پاسخ گوید!...

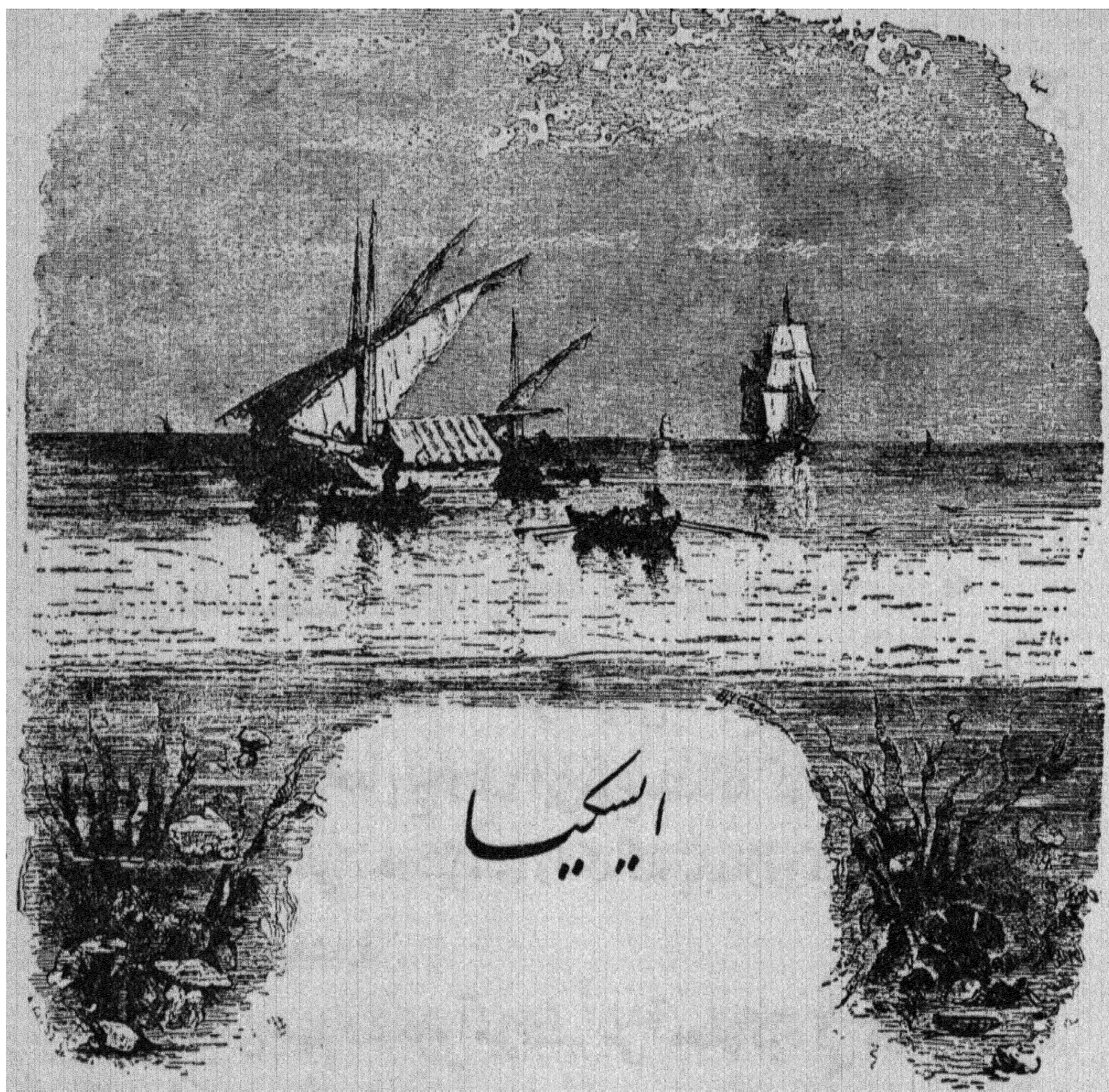
گل، هنگامی که ازگابن فرو می افتد، عطرخود را بدست نسیم

گذران میسپارد و بازندگی و خورشید وداع میگوید . من نیز میمیرم ، ودر لحظهٔ مرك، ووح من چون آهنگی غم انگیز و موزون ، روبسوی آسمان میکند .

شرح لامارتین بر قطعهٔ «خزان»

غالبا گفته‌اند که غمهای بزرك صدا ندارند . این حرف کاملا صحیح است، ومن خودم صحت آنرا ، بعداز احساس بزرگترین غم‌زندگانی خود آزمودم. شش یا هشت‌ماه ، مثل آدمی که درون تابوتی خفته باشد ، با خاطرهٔ آن محبوبی که ازدست من رفته‌بود تنها ماندم وهیچ نگفتم . سپس ، وقتی که باغم‌خودخو گرفتم ، طبیعت پرده‌ای ازحزن وتأثر روی‌من افکند و فقط درآن هنگام بودکه توانستم گاه با زبان شوق وجذبه ، گاه با دعا و گاهی هم با شعر ، از خـاطرهٔ گذشته سخن بگویم .

این قطعه یکی ازآن قطعاتی است که من برای‌خودم می‌سرودم ، ودرآن وقت بهیچوجه خیال آنرا که روزی بانتشار آنها بردازم نداشتم . قطعهٔ خاطره‌را در غروب یکی از روزهای تابستان سال ۱۹۱۸ ، در جنگل نزدیك قصر قدیمی عموی خودم دراورسی کنار چشمه ساری سرودم، که‌زمزمه‌های‌آن بسیاری‌ازناله‌های درون‌مرا فرونشاند .



خورشید، نوروفروغ‌خویش را آرام آرام برای سرزمینهائی‌دیگر بارمغان‌میبرد، وجای‌خودرا به‌ماه‌فروزان‌میسپارد که بیصدا وآهسته‌ازافق خاموش‌سر برمیزند واز درون‌تاریکی، برپیشانی‌شب‌نقابی‌لطیف‌می‌افکند.

ببینید که امواج سیمین آن چگونه از بالای کوهساران، چون جوئی‌ازنقره، تپه‌هارا فرامیگیرد. گاه‌دردره‌ هامیخسبد و گاه‌درسراشیبی‌ها میلغزد، و گاه نیزدر دوردست، از سینهٔ درخشان آبها سر بر میزند.

۱- Ischia ، تفکرات جدیدشاعرانه، قطعهٔ نهم. — ایسکیا نام‌جزیره‌ای درخلیج ناپل، کنارجزیرهٔ کاپری‌است که هردو اززیباترین نقاط دنیا بشمارمیروند.

فروغ بیرنك از میـان ظلمت بر تاریك روشن شامگاهی رنگی لاجوردین میزند و آفاقی را که درنور ملایم آن فررفته اند ازدور دست در دل امواج دریا بشناگری وامیدارد .

اقیانوس عاشق که دل‌در گرو مهر این سواحل آرام دارد ، هیجان عشق خویش را با بوسه‌ای که بر پای آنها میزند تسکین میبخشد و بانفس نمناك خود بکرانه‌های این خلیج ها وجزیره ها که درآغوش میفشارد خرمی و طراوتی تازه میبخشد.

دیدهء مشتاق آنست که همراه موجی که پیاپی میآید و بازمیگردد، بمیان دریارود، وشاهد پیچ و تاب این موج باشد که گوئی عاشقی است که در هیجان سرمستی ، دوشیزه‌ای را که گاه پایداری میکند و گاه تسلیم میشود ، در بر میفشارد .

آهنگی مبهم وشکوه آمیز، بشیرینی آه‌های کودکی درخواب رفته، درفضا پراکنده میشود.

آیا طنینی است که ازآسمـان بسوی ما فرود آمده است یا آه عاشقانه‌ایست که ازدهان زمین ودریا برمیخیزد ؟ گاه این آهنك دلنشین بلند و گاه خاموش میشود، گاه زاده میشود و گاه جان میسپارد . به‌دلی میماند که ازسنگینی بارعشق وهوس رنج ببرد ، گوئی در این شبها، طبیعت نیز چون عشاق زمین که از منتهای لذت مینالند ، ازفرط نشاط بناله درمیآید.

ای انسان، دریچهٔ روحت را بروی این سیلاب زندگی بگشا. جاذبهٔ شب را باهمهٔ حواس خویش دریاب . دعوت شب را که بسرمستی عشقت

میخواند بپـذیر و براهنمائی اخترفروزان شب که بر فراز سر تو بتابش در آمده است ، بدین بزم عشق و هوس رو کن .

این شعله‌ایرا که در آن دور روی تپه افروخته‌است می‌بینی؟چراغی دریائی‌است که‌بادست‌عشق‌افروخته‌شده‌است. نزدیك‌این‌چراغ، معشوقه‌ای چون گل نسترنی که بسوی زمین خمیده‌باشد ، سرخم کرده و با اشتیاق وتمنا، گوش به‌صدای قدمهای محبوب فرا داشته است.

در آن گوشه،دوشیزهٔ‌عاشق که‌روح رابدست رؤیائی‌دلپذیرسپرده ، با نگاهی که آسمان لاجوردین در آن منعکس است به پیرامون خویش مینگرد وازحرکت انگشتان او درروی سیمهای گیتاری که بردست‌دارد ، آهنگهائی‌لطیف ومرموز بادست‌نسیم‌شامگاهان براطراف‌پراکنده‌میشود. میگوید :

« بیا، فضااز خاموشی عشق‌آکنده است. کنارمن بیا و با من عطر هوای‌لطیف شامگامی راببوی. حالاساعت آرامش فرارسیده ، زیرا تازه در دوردست، بادبان قایقی که‌ماهیگیررا بسوی ساحل بازمیگرداند ، در فروغ سیمین‌ماه سپید شده است .

« از آن ساعت که قایق تو ازکرانه دور شد کنار دریا نشستم و همچون کبوتری‌نگران که‌درفضای بیکران به‌بالهای سپید کبوتر هم آشیان وهم بالینش نظر دوزد، همهٔ روز بادبان ترا دردل امواج بانگاهی‌مشتاق دنبال کردم .

«وقتی که قایق تودر سایهٔ ساحل بروی امواج میلغزید، صدای‌ترا

ازطنین های پیاپی آن شناختم؛ نسیم‌شامگاهی که به‌ساحل میخورد وجان میداد، نغمه‌های ترا از روی موجها برای‌من ارمغان میآورد.

« آنوقت که موج درروی ساحل کف‌آلوده به‌غریدن پرداخت، زیرلب نام ترا درگوش ستارهٔ دریا [1] گفتم. چراغم را افروختم و دعای عاشقانهٔ من، تندباد خروشان شمالی را از تودور کرد.

« حالا، درزیر آسمان‌همه‌چیزدوباره در آرامش‌فرورفته. همه‌دوباره عنان بدست عشق‌سپرده‌اند.

« موج‌دریا،غلطان‌و پیچ‌و تاب‌خوران‌سر بر سینهٔ‌ساحل نهاده‌وخفته‌است. گل بر بالش شاخهٔ خویش درخواب‌رفته وطبیعت نیز در زیر سایبان شب مستانه دیده برهم نهاده‌است.

« ببین: خزه‌برای ما فرشی‌نرم در کف دره گسترده.بوتهٔ‌تاك، پرپیچ وتاب برزمین غلتیده . نفس دریا بابوتهٔ نارنج‌درآمیخته و گیسوان خودرا با عطر گلهای آن عطرآگین کرده است.

«بیا تادر روشنائی نیمرنك سقف‌دلپذیر آسمان درکنارهم‌نشینیم و زیر گلهای‌یاسمن، تاآن‌ساعتی که‌ماه بسوی‌پائین‌میلغزد و درفروغ‌بامدادی اندك‌اندك پریده‌رنك وناپیدامیشود، نغمه‌سرائی کنیم».

دوشیزهٔ عاشق، همچنان آواز میخواند. گاه صدایش خاموش میشود ودیگر، درآن لحظات، امواج نیم خفته همراه‌آهنك زخمه‌ای که

۱ــ اشاره به‌ستارهٔ مریم Maria Stella است که دریانوردان آنرا حامی و نگاهبان خودمیشمارند.

بادست او بر گیتار میخورد، جز صدای آههای ملایم او را که با خاموشی در آمیخته‌اند همراه نمیبرند.

کسی که با دلی پر از شوق و گرمی، در این ساعت عشق، زیر این ستارهٔ فروزان جادوگر، ناگهان روح خود را در برابر این همه زیبائی و صفا دوباره غرق رؤیائی دلپذیر بیند، کسی که در پای بوتهٔ انجیر وحشی، زیر سایبانی از میوه‌های یاقوت‌گون آن، روی فرش خزه نشسته باشد و از بامدادی تا بامداد دیگر جز بازبان خاموش آههای عشق با او سخن نگوید، کسی که دم لطیف اورا ببوید و دست در طره‌های گیسوان پریشان او برد و بوسهٔ نوازش بر مژگان نیم‌خفتهٔ او نهد یا حلقه های پرشکن زلف او را در روی پیشانیش بغلطاند، کسی که ساعات گذران را برجای نگاه دارد و روح خود را همراه عشق معتکف این دیا زیبا کند و از یاد ببرد که هنوز گذشت زمانی برای این کرانه‌ها وجود دارد، چنین کسی را باید آدمیزاده‌ای فانی خواند، یا خدائی دانست؟

ومن و تو، ای الیزا، در دامنه‌های دلپذیر این سرزمین بهشتی، در این سواحلی که گوئی عشق بهشت جادوئی خود را در دل آنها پنهان کرده، با زمزمهٔ شکوه آمیز امواج آرام و انوار خفتهٔ اختر شب، زیر این آسمان پر از زندگی و سعادت، در این کرانه‌هائی که دیده مشتاقانه در آنها گردش میکند، در این هوائی که گوئی از جانب دنیائی دیگر میآید، دم برمیآوریم و با این همه، کوته‌نظران میگویند که باید مرد!

۱- مقصود الیزا برچ زن لامارتین است.



در طول روز همیشه ساعتی فرا میرسد که همـه جا را خـاموشی فرومیگیرد. ساعتی که در آن تنهائی باهیچ صدائی همراه نیست . همه چیز حتی امید درخواب میرود و هیچ نسیمی سایهٔ بیحرکت درختان جنگل را نمیلرزاند[1].

درطول زندگی نیز، دیریازود هنگامی فرا میرسد که گوئی چنگ

۱- Adieu à la Poésie ، تفکرات شاعرانه

نغمه پرداز روح بخواب میرود، ودم‌خوش آهنك شورشاعرانه درسینه‌ای که‌روزی ازهیجان وذوق درارتعاش بود، خاموش میشود.

دریغاکه پرندۀ نواگر بیشه‌ها، همیشه آوازه خوانی نمیتواند کرد. هنگام نیمروز این پرندۀ نغمه‌پرداز زیرشاخ و برگهای پرسایۀدرختان‌پنهان میشود، و فقط در بامدادان و شامگاهان نوائی طرب انگیز سرمیدهد.

ای‌چنگ خوش آهنك و نغمه ساز، خداحافظ؛ اکنون دیگر ساعت خاموشی توفرارسیده‌است. بیهوده هنوز تارهای تو در زیر انگشتان من میگرید و ناله‌سر میدهد، زیرا هنگامی رسیده‌است که خواه ناخواه باید بایکدیگر وداع گوئیم.

این قطرۀ اشك سرکش‌راکه دیدۀ من یارای پنهان داشتنش‌ندارد از من بیادگار بپذیر. بیاد داری که پیش ازاین، روح‌من بر تارهای ظریف تو چه‌اندازه اشکهای‌سوزان، که‌حتی آه‌های تو نیز نتوانست‌خشکشان کند، فرو ریخت؟

دراین جهان خاکی بد طالع ماکه درآن ازهمۀ دیده ها اشکهای سوزان روان‌است، این‌چنك‌خوشنوا تنهابرای آن بماداده شد که لحظه‌ای غمهای درون مارا بخواب‌برد.

هیچ‌آوازی ازآوازهای‌ما، جز تکرار ناله‌های غم‌یافریاد های‌هوس نمیتواندبود. آنجاکه پای‌آهنك «نیکبختی» درمیان آید، چنك‌خاموش میماند. چه‌در نغمۀبلبل وچه‌درترانه‌های شاعر، همیشه شیوا ترین‌آوازها آنست که‌سوزنده‌ترین‌ناله‌ها راهمراه داشته‌باشد.

ای چنگ، تو همراه من به‌سایهٔ آرامگاهی کهن آمدی، اما دور از بزم آسمانی خود، هرگز صدای خویش را با آوازهای خوشبختان این جهان در نیامیختی.

همه جا ترا که چون پرندگان جنگل آزاد بودی، کنار ساحلها بشاخه‌های درختان آویختم، اما هرگز کسی ندید که ترا چون اسیری بسوی کاخهای پادشاهان برده باشم.

هرگز دم‌سرد حسابگریها وجاه طلبیها الهام بخش تو نشد. همیشه همچون اندیشه‌ای لطیف، پاك وباصفا ماندی وهیچ نسیمی جز دم جانبخش عشق بر تو نوزید.

باهمهٔ ستمهائی که سرنوشت سختگیر برمن رواداشت روح من همه جا از هردهانی، بدنبال هرناله‌ای طنینی آسمانی شنید.

هروقت که ترا باخود برفراز کوهسارانی که گوئی خورشید در پس آنها غروب میکرد، بردم تا نغمه‌ای درستایش محبوب خود ساز کنم، تو پیش ازسپیدهٔ بامدادی ازخواب برخاستی وزنگ ظلمت را ازلوح دلم زدودی.

همراه صدای امواج وحرکت کشتی ها، همراه برق های سوزان، آهنگی وحشی سردادی و چون پرنده ای که در کشاکش طوفان بالهای سبك خود را براموج بساید، خویشتن را بموجهای کف آلودهٔ دریا زدی.

پریروئی که مرا بانگاهی اسیر کرد، گاه و بیگاه صدای خود را با آه‌های دلپذیر تو درمیامیخت وطره‌های آبنوسی گیسوان او چون تارهای تو که درزیر انگشتان من میلرزند، با نفس ملایم من مرتعش میشد.

ای چنك عزیز، شایدروزی برسدکه تودیگر باره نزدمن بازآئی . آن‌روز، روزی‌خواهدبودکه مرك، پیشاپیش خیل رؤیاهای ملکوتی نزدیك شود وزندگی راهمچون خاطره‌ای پریشان، دور کند.

دراین‌جوانی‌دومین که‌فراموشی نیکوکار بآدمی ارمغان میدهد، غالباً انسان درگوشهٔ غم برروی‌توخم میشود ونوازشت میکند، وتونیزدر زیرانگشتان اوبنوازشش پاسخ میگوئی.

این‌نسیم خدائی که برروح مامیوزد، همیشه یادرهنگام بامدادان و یانزدیك شامگاهان بسوی ما میآید . دلش میخواهدیا دست درگیسوان پریشان تازه‌جوانی برد، یاموی‌سپید سالخورده‌ای را پریشان‌کند.

اما بیهوده برفی سپید برپیرامون‌زنخ«همر» نشسته بود، زیراروح او همچنان جوان مانده‌بود. بیهوده‌دیدگان میلتون ازدیدار جهان‌محروم بود، زیرا فروغ اندیشه دنیائی‌را در برابر این شاعرکور روشن داشت . پیرامون آنها همچنان‌عشق‌و خیال‌و امیدچون آن حشره‌ای‌که عاشقانه‌بر گل‌نشیند درپروازبود .

شاید تو نیز بتوانی روزی باز بسراغ من‌آئی. امامن پیش از فرا رسیدن آن‌روزگاری که‌توباز یادازمن خواهی کرد،درسفرخود ازکرانه‌ای ای‌بکرانهٔ دیگراین دریا ، دور ازآفاقی‌که قصد جدائی ازآنها رادارم ، دردل امواج این‌دریا غرقه خواهم شد.

آن‌روز، دیری خواهدبودکه صدای شکوه‌آمیز من در دل امواج خاموش‌شده، وموج‌خروشان استخوانهای‌مراچون خزه‌های گریزان‌دریائی

بروی شنهای ساحل غلطانده است.

اما تو، ای چنك خوشنوا ، همچنان در روی امواج متلاطم شناور خواهی بود وقو های زیبا ، حسودانه ترا بسوی گرداب خروشان دنبال خواهند کرد .



۱ – Le poète mourant، تفکرات جدید شاعرانه ، قطعهٔ سیزدهم.
ترجمهٔ صحیح این‌عنوان «شاعر محتضر» یا «شاعر درآستانه مرک» است .

جام زندگانی من هنوز تهی‌نشده درهم‌شکست . اکنون درهردمی که برمیآورم، زندگی قدمی ازمن دورترمیشود .

دیگر اشك واسف، هیچکدام قادر بنگاهداری این حیات گریزان نیستند . مـرك ، بالهای خود را بر ناقوسی که بالای سر من گریان است میساید و ساعت آخرین‌عمر مرا با طنین مقطع‌خوداعلام‌میدارد . درچنین هنگامی، باید بنالم یاباید‌نغمه‌سرائی کنم؟

نغمه‌سرائی کنیم ، زیرا هنوز انگشتان من بر روی تار های چنك من میلغزند . نغمه بسرائیم ، زیرا مرك ، در آستانهٔ دنیائی دیگـر برای من‌چون برای‌آن مرغابی که در دل امواج‌میلغزد ، فریادی‌لطیف وخوش آهنك ارمغان‌آورده است .

اگر واقعاً روح ما چیزی جز ترکیب نغمهٔ عشق نیست ، بگذار وداع ما با این‌جهان نیز ترانه‌ای خدائی باشد !

چنك ، هنگام درهم‌شکستن نغمه‌ای دلکش تر از همیشه بگوش میرساند . چراغ ، لحظه‌ای پیش‌از خاموش‌شدن ، جان میگیرد و فروغی درخشان‌تر بر پیرامون خویش میپراکند . قوی‌شناور ، درساعت آخرین بآسمان مینگرد وجان‌میدهد، ودرین‌میان تنها آدمیزاده است که هنگام مرك نظر به‌پشت‌سر میافکند وبیاد ایام گذشته میگرید .

مگر روز های عمر چه ارزشی دارد که بخاطر آنها گریه کنند ؟ آفتابی ازپس آفتاب دیگری ! ساعتی از پی ساعت دیگری ! و تازه میان ساعتی که میآیدوساعتی که میگذرد هیچ تفاوتی نیست ! آنچه‌را که‌یکی

برای ما همراه میآورد ، دیگری از ما میرباید . کار ، و استراحت ، و رنج ، و گاهی‌هم رؤیائی بی‌نتیجه ، اینست حاصل روز ، پیش‌ازآنکه‌شب در دنبال‌آن رسیده باشد .

بگذار آن‌کس که چون پیچکهای عشقه‌ای چنك در باز ماندهٔ ماهها وسالهای عمر زده‌است تا مبادا زندگی بگذرد و امید های اورا با خود ببرد ، هرچه میخواهد بگرید . برای من که درخت‌وجودم اصلا درخاك این زمین ریشه نکرده است ، ترك این‌جهان دشوار نیست ، زیرا چون‌آن‌علفی‌هستم که نسیم شامگاهانش بردارد وهمراه خویش ببرد .

شاعر ، به‌پرندگان رهگذری میماند که نه برای خود آشیانی در کنارساحل‌میسازند و نه‌برای استراحت برروی شاخهای‌درختی‌مینشینند . سبکبال وسرمست ، ازفضای‌لایتناهی میگذرند وآواز خوانان کرانه‌های پهناوررا زیر پا میگذارند ، و از آنان برای دنیا هیچچیز بجز صدای دلپذیرشان باقی نمیماند .

هرگز دستی انگشتان تازه‌کار مرا در روی سیمهای چنك رهبری نکرد ، زیراآدمی نمیتواند آنچه راکه باید فقط ازآسمان بیاید، بکسی تعلیم‌دهد. هیچکس به‌جویبار نمیآموزد که چگونه درسراشیبی بگذرد؛ هیچکس بعقاب نمیگوید که‌چسان بال بگشاید وبپرواز درآید؛ هیچکس بزنبور عسل درس شیرهٔ گل مکیدن وعسل‌ساختن نمیدهد .

ناقوس بالانشین ، در زیر چکش مقدسی که بدان میخورد ، گاه آواز میخواند وگاه میگرید ، زیراگاهی از پیوند ازدواجی و فریاد

نوزادی خبر میدهد ، و گاه پیام مرگی همراه‌دارد . من نیز ، چون این ناقوس مفرغین بودم که در کوره‌ای آتشین گداخته وصافی شده بودم . هر احساسی ، هر هیجانی ، وقتیکه انگشت بر دریچهٔ روح من زد ، از آن نوائی موزون و پر طنین بیرون کشید . روح من بدان چنگ خدایان میماند که شباهنگام بادست نسیم بصدا درمیآید و آهنگ لطیف خویش‌را با زمزمهٔ امواج دریا در میآمیزد ، و مسافر رهگذر را بشنیدن نغمه‌هائی خدائی که سرچشمهٔ آنها معلوم نیست ، مبهوت و مجذوب بر جای نگاه میدارد .

بارها بر ارغنون من اشك‌های سوزان فروچکید، زیرا برای ما آدمیان قطرات اشك ژاله هائی است که از آسمان فرو میافتد . نهال دل در زیر آسمانی که همیشه صاف و بی ابر باشد رشد نمیکند . شیرهٔ تاك‌وقتی جاری میشود که جام می شکسته باشد . از گل پژمرده وقتی عطر برمی‌خیزد که در زیر پایش لگدکرده باشند .

خدا روح مرا با دم‌سوزان خویش آفرید ، لاجرم هرچه با این روح نزدیك شد ، درشعلهٔ آن سوخت و گداخت . چه عطای موحشی بود که مرا بجرم آنکه بیش ازاندازه دل بعشق داده‌بودم ، بچنك مرك سپرد ! هرچه بدست‌من‌رسید بصورت خاکستری درآمد . آخر من‌خود نیز در این آتش سوختم ، زیرا شعله‌ای که‌از آسمان فرودافتد ، اول خشك وتر را میسوزاند ، سپس خود خاموش میشود .

میپرسی : پس گذشت زمان چه‌شد ؟ ـ دیگر زمانی درکار نیست!

میپرسی : افتخار چطور ؟ ـ اوه ! این نام بی مسمائی که قرنی در گوش قرن دیگر تکرار میکند ، این بازیچهٔ فروزانی که از ما برای آیندگان بارث میماند ، بچه کارمیآید؟ شما که دل بدین میراث واهی خوش دارید ، این آهنگی راکه ازچنگ من برمیخیزد بشنوید : وقتی که باد آنراهمراه خویش میبرد ، از آن چه برجای میماند ؟

بخاطر خدا ، مرگ راچنین امیدوار مکنید . آخر چگونه ممکن است این نوائی که ازچنگ من برمیآید و درفضا پراکنده میشود ، همیشه پیرامون گور ناچیز من طنین انداز باشد ؟ شما که آیندهٔ ناپیدا را سراسر در اختیار این افتخار موهوم میگذارید ، آیا دو روز از آن را نیز در اختیار خویش دارید ؟

خدایان شاهدند که من ، از آن هنگام که دم بر آورده‌ام ، هرگز این نام پر طمطراق ومیان تهی را که ساخته‌و پرداختهٔ خودپسندی آدمیان است ، جز بالبخند استهزاء برزبان نیاورده‌ام . هرچه بیشتر این اسم را فشردم ، بیشتر به خالی بودن آن پی بردم ، وآخر کار نیز آنراچون پوست بی آب میوه‌ای که بیهوده درمیان دولب خویش بفشارند بدورافکندم .

میپرسی : درین صورت برای‌چه نغمه‌سرائی میکردی ؟ ـ چرا از بلبل نمیپرسی که برای چه شبانگاهان صدای دلپذیرخود را بازمزمهٔ شیرین جویبارانی که در زیر سایهٔ شاخ وبرگها روانند ، در میآمیزد ؟ دوستان من ، برای‌من نغمه‌پردازی حکم آن را داشت که آدمی نفس بکشد یا پرنده‌ای بانگ بردارد ، یابادی بوزد یا آبی زمزمه کنان درجویباری بگذرد .

دوست داشتن و نیایش کردن و نغمه‌سرودن، این بودمجموع زندگانی من ! و اکنون که با زندگی وداع جاودان میگویم ، از این همه چیزهائی که‌دراین جهان مطلوب مردمان‌است حسرت هیچ‌چیز را همراه نمیبرم . هیچ با خود نمیبرم ، مگر آه سوزانی که بسوی آسمان میرود ، و نغمهٔ اشتیاقی که چنك من سر میدهد .



روح‌من بر بال مرك ، بسوی آسمانها درپرواز است . بدانجامیروم که جلوه‌گاه آرزوها واشتیاقهای ناگفتهٔ ماست . بدانجا میروم که‌ستارهٔ امید دربرابر ما میدرخشد . بدانجا میروم که اکنون نغمهٔ عودمن‌همراه با آههای سوزانم روبدان دارد .

ایمان ، این چشم تیزبین روح بشر، چون پرنده‌ای‌که بانگاه‌خود درون تاریکی‌ها را می‌بیند ، درسایه و ظلمت پیرامون من رخنه‌میکند و غریزهٔ پیمبرانهٔ او ، سرنوشت مرا بمن نشان میدهد. چه بارهاکه‌روح‌من بر بالهای آتشین آن نشست واز مرك پیشی گرفت !

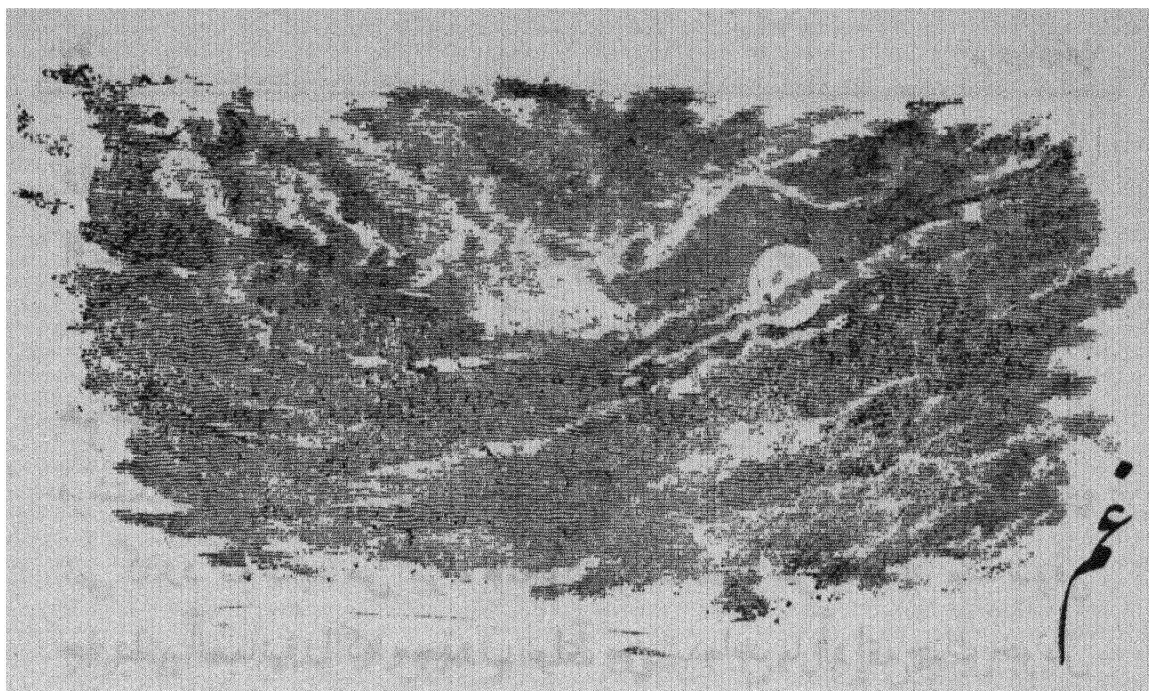
بر روی گور تیرهٔ‌من نامی منویسید . روح مرا درزیر سنگینی‌بار آرامگاهی خم مکنید،زیرا من درحسرت مشتی شن و خاك نیستم . فقط آنقدر جا برای‌من بگذاریدکه رهگذری تیره روز هنگام عبور از کنار گورمن ، بتواند زانوان خودرا برخاك‌آن نهد .

غالباً در تاریکی و خاموشی رازپوش گورها ، درودی نا شنیدنی بسوی بالا برمیخیزد. آدمی، وقتیکه یك‌پا برلب گور داشته باشد ، بیشتر

دلبستهٔ زمین است؛ آنوقت است که افق را پهناور تر می‌بیند و روح اوسبکبال‌تر و آسان تر بسوی آسمان بالا میرود.

این چنگ را که‌جز یك آهنك برای‌پاسخ دادن بروح من‌ندارد در هم شکنید و بدست باد و آب و آتشش دهید، زیرا ازاین پس ارغنون فرشتگان است که در زیر انگشتان من نغمه سر خواهد داد. دیری نمی‌گذرد که شاید من نیز، همچون فرشتگان، سرمست از بادهٔ شوقی جاودانی آسمانها را که مجذوب نوای من شده‌اند با آوای چنك خویش رهبری خواهم کرد.

شاید... اما هم اکنون مرك دست سنگین و خاموش خود را بر تارهای چنك من‌نهاده‌است تاآنها را بگسلد. چنك افسردهٔ من، آخرین نالهٔ خفه و نومیدانهٔ خویش را از دل بر میآورد و خاموش میشود. ای یاران، حالا نوبت شماست که چنك بر گیرید تا روح من سفر خود را بجهان دیگر با نغمهٔ مقدس شما ساز کنند!



روح افسرده ، همانند آسمان دلپذیر شب است ، در آن هنگامی که اختر خفته هر سروصدائی را در زیر گنبد سپهر خاموش میکند .

اما این اختر خفته از روز روشن پرجلال تر و با صفاتر است . در سر راه او ، قدم بقدم ، هزاران اختر نور میافشانند که در سپیدهٔ بامداد هیچکس از وجودشان آگاه نبوده است . هزاران کانون فروغ هستند که از زمین جلوه‌ای بیشتر دارند . هزاران دنیا هستند که در پشت این اخترند ، و هزاران کهکشانند که هر کدام خود دنیاهائی بیشمار در دل خویش دارند .

در جو لایتناهی، صداهائی ناشناس از آسمان پرصفا ، یا از فرشتهٔ گذران ، یا از مردی پارسا بگوش میرسد ، و نیایش های ما ، چون جرقه‌های فروزانی که از شعله‌های سوزان روح برخاسته باشند، روحهای ما را بر بالهای آتشین خود مینشانند و بسوی بالا میبرند .

---

۱ – La tristesse، آهنگهای شاعرانه ومذهبی ، قطعهٔ چهلم .

ای‌غم که سراپای مرافرا گرفته‌ای، بصورت‌قطره‌های‌اشك‌ازدیدگان من سرازیر شو . چون آن موجی‌باش که برای زمین حاصلخیـز رحمت آسمان را ارمغان میآورد .

آن‌لحظه‌ای‌راکه مایهٔ پیوند تو وخداوند است ملامت مکن، زیرا آدمی باید بهرحال بگرید ، چه در آن دم که پابجهان میگذارد، چه‌در آن‌هنگام که دیده از دیدار جهان فرومیبندد !



وقتیکه صدای آسمانی تو در خاموشی شبهای زیبا طنین‌میافکند ،

تو ، ای نغمه پرداز گشوده بال آسمان تنهائی من ، خبر نداری که من

---

۱ – Au Rossignol آهنگهای شاعرانه و مذهبی ، قطعهٔ چهل و یکم .

چشم در دنبال تو دارم !

نمیدانی که گوش من چسان در زیر درختان ، غرق شنیدن صدای شیرین تو شده است تا از بادهٔ این آهنك سحرآمیز سرمست شود !

نمیدانی که از بیم خاموش کردن نوای آسمانی تو، جرئت آنرا که نفس بر لب آرم ، یا قدم بر برك خشکی نهم ، ندارم . نمیدانی که شاعر دیگری ، در نزدیکی توهست که‌چنگی ساده‌تر از ارغنون تو دارد و در دل خویش ، با یکدنیا غبطه ورشك سرود شبانهٔ ترا در دل جنگل تکرار میکند !

اخترشب از کنار کوهساران سرخم میکند تا صدای ترا بشنود ، اما تو از زیر شاخه‌ای بزیر شاخهٔ دیگر پنهان میشوی تا از انوارسیمین و پر موج آن بر کنارمانی ؛ اگرهم‌چشمه‌ساری‌برای بر کنار کردن سنگی که راه بر آن بسته است ، در زیر خزه ها آوائی سردهد ، صدای تو بیدرنك پریشان وخاموش میشود .

آخر آهنك لطیف وپرجلال تو ، برای دنیای ناچیز ما خیلی زیاد است . این نوای موسیقی که‌از گلوی تو برمیخیزد فقط شایسته آن است که بسوی آستان خداوند بالا رود .

چهچههٔ تو ، زمزمهٔ تو ، ترکیب موزونی از دلپذیرترین‌صداهای طبیعت و مبهم‌ترین آههای آسمانهاست .

صدای‌تو که شایدخودت‌هم‌از آن‌بیخبری، صدای‌آسمان‌نیلگون و صدای‌درختان‌سرسبز است،صدای‌دره‌ایست که‌درسایه‌خفته‌است. تو در نغمه

پردازی خود ، از آهنگی که از زبان امواج برمیخیزد ، از زمزمه‌ای که از شاخ و برك درختان بگوش میرسد ، از صدای آبی که قطره قطره از تخته سنك مرمرین در حوضچه فرو میچکد وسطح آنرا پرچین میکند ، از ناله های پرهوسی که شباهنگام از زبان شاخه ها شنیده میشود ، از شکوهٔ امواجی که روی شنهای ساحل یا درمیان نیزارها از حرکت باز مانده‌اند ، از همهٔ اینها ترکیبی ملکوتی پدید میآوری که خدا آنرا با آن‌غریزهٔ آسمانی که پرورش‌دهندهٔ تست در میآمیزد ومراچنین‌بخواندن سرود شب وامیدارد .

این زمزمه‌های دلپذیر شبانگاهی ، این‌فروغهای‌آسمانی‌شب ، این گلهائی که گلبرگهای خود را چون دهانهٔ بخوردانی‌بسوی‌زمین‌خم کرده اند ، این‌برگهائی که قطره‌های ژاله چون دانه‌های اشك برآنها نشسته ، این دم لطیف‌جنگلهاو درختها ، همهٔ اینها ، ای طبیعت ، بیش از آن‌جذاب و دلپذیرند که صدای خودرا دراین میان بگوش‌کسان نرسانند .

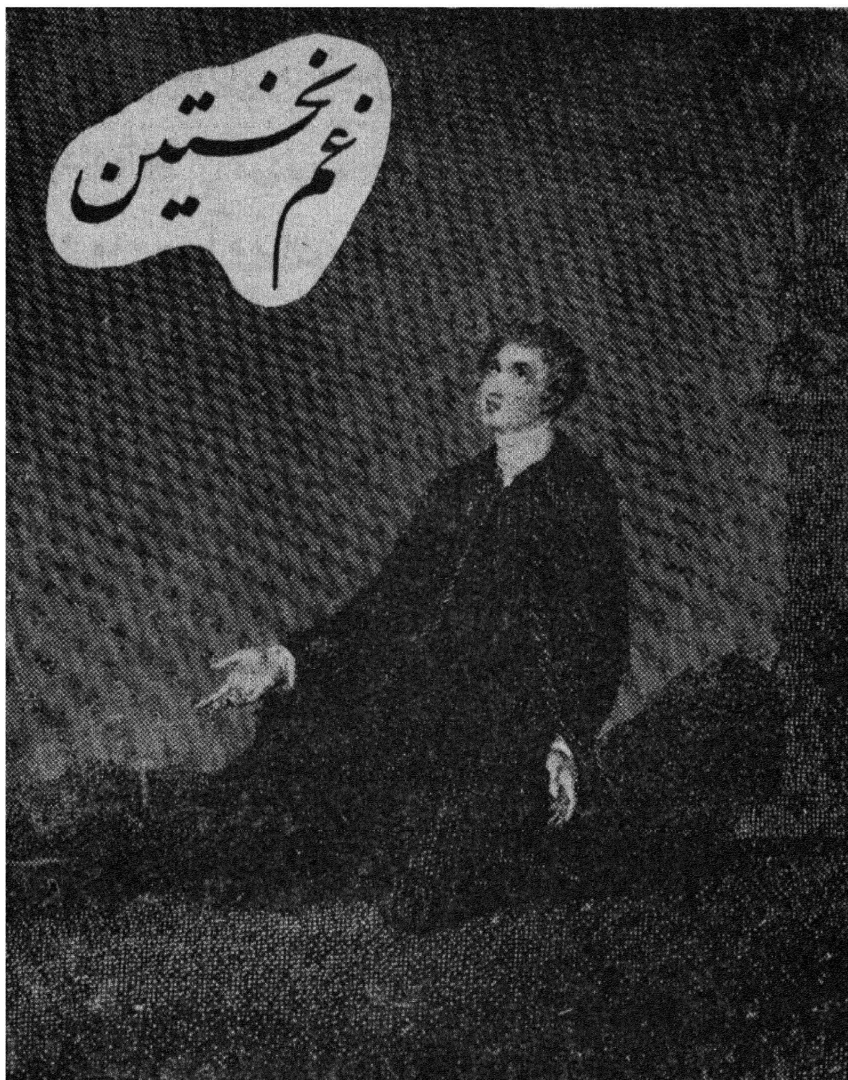
. . . و این‌صدای مرموز که فرشتگان آسمان چون‌من گوش‌بدان فرا داده‌اند ، این آه دلپذیر شب پارسا ، توهستی ، توهستی ، ای پرندهٔ خوش آهنك که چنین نغمه سرداده ای !

اوه ! صدایت را با صدای من درآمیز ، زیرا یك‌گوش واحداست که این هردو صدا را میشنود . اما آوای سبك و لطیف تو ، زودتر از نیایش من بسوی آسمانی که در انتظار آنست بالا میرود .

این‌صدا ، طنین طبیعتی‌است که سراپای آن ازمحبت وخلوص‌پدید

آمده . زمزمه ای سوزان و خدائی‌است ، سرودی مقدس‌است که شبهای تابستانی سرداده‌اند .

. . . و ما ، ما آدمیان ، بشنیدن صدای نارسای خودمان که گوئی ناله ایست که از دل برمیخیزد ، همیشه احساس میکنیم که یا اشگی در دیدگانمان میلرزد ، یا نالهٔ غمی در گلویمان خاموش میشود !



در کرانهٔ زیبائی که درپای آن امواج لاجوردین دریای« سورنته»
کنار بوته های نارنج ساحلی در تلاطمند، نزدیك کوره راهی ، در زیر
پرچینیعطر آگین ، تخته سنگی کوچك و باریك برزمین افتاده که بیگانهٔ
رهگذر ، هنگامیکه غرق‌رؤیاهای خود از آنجامیگذرد ، هرگز توجهی
بدان نمیکنند.

در زیر گلهای شب بوئی که این تخته‌سنك را فرو پوشیده اند ،
تنها یك‌نام پنهان است . نامی که‌هیچوقت کسی تکرارش نکرده‌است. تنها

* Le premier Regret ، آهنگهای شاعرانه ومذهبی ، قطعهٔ چهل‌و پنجم

گاه بگاه ، رهگذری که ممکنست برحسب تصادف علفهارا از روی سنك بر کنار زند تا تاریخ مرك وسنین عمر آن کس را که در زیر آن خفته است بخواند ، اشك درچشم ، زمزمه میکند : « شانزده سال ! برای مردن خیلی زود است ! »

اما ، برای چه من باز بیاد این خاطرات گذشته افتاده‌ام ؟ بگـذار باد بنالد و دریا بزمزمهٔ خویش سرگرم باشد ـ ای اندیشه‌های تلخ من ، بازگردید ، بازگردید ، زیرا من میخواهم سرگرم رؤیا باشم ، نمیخواهم بگریم .

✡ ✡ ✡

با خود میگوید : «شانزده‌سال !» آری ! آن دختری که دراین جا مرد ، شانزده‌سال بیشتر نداشت !

اماهنوز ، درزیر گنبدآسمان ، شانزده ساله دختری چنین جذاب وبی آلایش دیده نشده ! هرگز همهٔ جلوهٔ وفروغ طبیعت، درمردمك دیده‌ای چنین زیبا انعکاس نیافته است . تنها منم که اورا بهمان صورت که اندیشهٔ من بدست روح منش سپرده ، زنده وزیبا باز می بینم ، زیـرادرآن ساعتی زنده‌اش می بینم که میان دریا ، درقایقی ، کنارمن نشسته وچشمان شهلایش را بمن دوخته بود .

گیسوان سیاهش بدست بادپریشان میشد و سایهٔ بادبان بـرروی گونهٔ لطیفش میلرزید . گوش بترانهٔ غم انگیز ماهیگیر نیمشب داشت و سرمستانه نسیم خنك وعطرآگین دریا را بدرون سینهٔ خویش میفرستاد . گاه ماه سیمین راکه چون گلی درگلزار شب شکفته بود تابرای سپیده دم عاشق

عشوه گری کند ، بمن نشان میداد و گاه رو بامواج دریا که جامه‌ای از کف نقره گون برتن کرده بودندمیکرد ومیگفت : « برای‌چه همه چیز دردل آسمان وزمین و درروح من ، درتابش ودرخشش است ؟ هرگز دیداراین کشتزار آسمان که از آن اینهمه گلهای آتشین سر برزده ، این شن های زرین ساحلی که اینهمه‌امواج خروشان درروی آنها خاموش‌میشوند ، این کوهسارانی که‌قلل‌آنها دردل آسمان سر برافراشته‌اند،این خلیج‌های آرام وبیصدا ، این کرانه‌های پرچراغ واین امواج متلاطم ، لرزشی چنین‌هوس انگیز ودلپذیر درسراپای من پدید نیاورده‌بودند . راستی‌چطوراست که درهمهٔ عمرخود هیچ شبی ، باندازهٔ‌امشب با رؤیا وخیال سرخوش نبوده ام ؟ آیا درآسمان دل‌من‌نیز اختری تازه سر برزده است ؟ و تو، ای فرزند بامداد ، بگو ، آیا شبهای سرزمین تو ، دور ازمن ، باشبهائی چنین زیبا برابر میتوانستند بود ؟»

این همه‌رامیگفت،سپس بمادرخود که‌در کنارمانشسته بودمینگریست وبرای‌خفتن سر برزانو مینهاد .

اما ، برای‌چه من باز بیاد این خاطرات گذشته افتاده‌ام ؟ بگذار باد بنالد ودریا بزمزمهٔ خویش‌سرگرم باشد. ای‌اندیشه‌های تلخ‌من ، باز گردید،باز گردید، زیرا می‌خواهم‌سرگرم رؤیا باشم، نمیخواهم بگریم!



اوه ! چقدر نگاه او بیغل‌وغش ولبانش راستگوبود ! چقدرصفای آسمانی که در روح‌او نهفته‌بود خوب درچهره‌اش‌منعکس میشد ! دریاچهٔ زیبای « نمی » که هیچ نسیمی امواج‌آنرا چین‌نمیدهد ،کمترازدیدگان

او صفا ودرخشندگی داشت . درآئینهٔ روح او ، بیش از آنکه خود وی نمودار باشد ، اندیشه‌های درونیش جلوه گر بود .

مژگان او هیچوقت با شرمندگی گناهی بر دیدگان شهلایش فرو نمیافتاد ، زیرا هرگز برقی جز بیگناهی درمیان آنها بدرخشش درنیامده و اندیشهٔ تلخی بر روی پیشانیش چینی بر جای ننهاده بود . ذرات وجود اوهمه از فرط نشاط درجست وخیز بودند ، ولبخند دلپذیری که بعدها برای همیشه ازدهان او کناره گرفت ، پیوسته بر دولب نیمگشودهٔ او چون رنگین کمانی درآسمانی صاف و درخشان جلوه گری میکرد . هیچ‌سایه‌ای این‌چهرهٔ زیبارا تاریك نمیکرد ، زیرا ابری‌سرراه براین‌شعاع نمیگرفت . قدمهای موزون او گاه چون نوسان موجی که گهوارهٔ نور خورشید باشد بدین سو و آن سو حرکت میکرد و گاه وی به‌دویدن میپرداخت و صدای سیمین او که‌طنین دلپذیر وپرصفای روح کودکانه‌اش بود چون نغمهٔ موسیقی این‌چنگی‌بود که گوئی همه‌اجزاء آن‌نغمه‌سرائی میکردند، وترانه‌های آن ، حتی فضائی راکه درپیرامون وی‌بود بطرب می افکند .

اما ، برای چه‌من باز بیاد این خاطرات گذشته افتاده‌ام ؟ بگذار بادبنالد ودریا سرگرم‌زمزمه‌باشد . ای اندیشه‌های‌تلخ من ، بازگردید ، بازگردید، زیرا من‌میخواهم سرگرم رؤیاباشم، نمیخواهم بگریم!



تصویر من، نخستین تصویری‌بود که برلوح دل‌اونقش بست؛ چون شعاع بامدادان بود که بر دیدگان خفته‌ای ، در اولین لحظهٔ بیداری

او بتابد. ازآنروز ببعد، دیگر وی بهیچ چیز ننگریست، زیرا از آنساعت که دل او عاشق شد، سراسر جهان برایش بصورت تجلی گاه عشق در آمد.
مرا بازندگانی خویش درآمیخت و همه چیزرا در وجود من جای داد.
چنان مرا باخویش یکی کرد که من برای او جزئی از آن جهان سحر آمیز بهشتی شدم که پیوسته در دیدگان وی منعکس بود و از خوشبختی روی زمین وامید پنهان آسمانها ترکیب میشد. دیگر بگذشت زمان و بدوریها و نزدیکیها نمیاندیشید، زیرا برای او هرچه بود در «حال» خلاصه میشد.
پیش از من زندگانی او باهیچ خاطره‌ای در نیامیخته بود، زیرا برای او هر شامگاهی ازشامگاهان، آینده‌ای دور و دراز بود.

در کنار من، او راز خودرا باطبیب مهربانی که بروی ما میخندید درمیان میگذاشت. هرباره دست مرا میگرفت و باخود ازپله‌های کلیسا بالامیبرد، و هرباره نیز، من همچون کودکی مطیع بدنبال او میرفتم. آهسته بمن میگفت: «با من دعاکن، زیرا برای من حتی آسمان نیز بی تو مفهومی ندارد!»

اما، برای چه من باز بیاد این خاطرات گذشته افتاده‌ام؟ بگذار بادبنالد ودریا سرگرم زمزمه باشد. ای اندیشه‌های تلخ من، باز گردید، باز گردید، زیرا من میخواهم سرگرم رؤیا باشم، نمیخواهم بگریم!

ببینید که آب فواره‌ای، چگونه درحوضچهٔ خود، چون دریاچه‌ای در کنار ساحل، دست و پای خویش را جمع میکند وشفاف و لاجوردین، از وزش بادی که برای آزردن آن برخاسته است یا اشعهٔ سوزنده‌ای که ممکن

است آنرا تبخیر کند، سراغ پناهگاهی میگیرد. بر روی آن، مرغابی سپیدی شنا میکند و گاه بگاه نوك خودرا درمیان موج فرو میبرد، ولی صفای آبی را که وجود او مایهٔ زینت آن است برهم نمیزند، فقط درمیان اختران شب که همه دردل آب خانه گرفته‌اند، پیچ و تاب میخورد. اما اگر برای رفتن بچشمه‌سار تازه‌ای ناگهان بال برامواج بساید و آنهارا بلرزش درآورد، آسمان نیز ازمیان موج پریشان رخت برمیبندد و آب شفاف ازسیلی بالهای او کدر میشود. بدان میماند که کرکسی مرگ را برای خانهٔ این مرغابی ارمغان آورده باشد، زیرا ناگهان آب آئینه گون این دریاچهٔ سحر آمیز بصورت موجی تیره و پرشن وسنك درمیاید.

وقتی که من آهنك سفر کردم، در آسمان این روح آرام، همه‌چیز لرزید. شعاعی که بر آن میتافت خاموش شد. شعلهٔ آن دردم مردن بسوی بالا رفت تا برای همیشه پنهان شود. او دور ازمن درانتظار آینده‌ای دیگر ننشست. برای رهائی از رنج تردید، دست بدامن امیدی نزد. نخواست تا باغم جانکاه درون، برای خاطر زنده ماندن چانه زند. بجای همهٔ اینها جام نیستی را لاجرعه برسر کشید و دل خودرا دراولین قطرهٔ اشك خویش غرقه کرد. همچون آن پرنده‌ای که با همهٔ لطف وزیبائی خود زیبائی و لطف این دختر پاکباز را ندارد، درعالم نومیدی، خاموش و آرام برای خفتن سر بزیر بالهای خویش برد و بخواب رفت، بخوابی رفت که دیگر بیداری درپی نداشت.

اما، برای چه من باز بیاد این خاطرات گذشته افتاده ام؟ بگذار

باد بنالد و دریا سر گرم زمزمه باشد . ای اندیشه های تلخ من، باز گردید، باز گردید ، زیرا من میخواهم سر گرم رؤیا باشم ، نمیخواهم بگریم !

✡ ✡ ✡

پانزده سال است که او در بستر خاکی خود خفته است و هیچکس در کنار این آخرین پناهگاه او نمی گرید . فراموشی چون تابوتی دومین این کوره راه باریک را که بسوی ساحل دریا میرود درمیان گرفته است. دیگر هیچکس بدیدار این تخته سنگ دورافتاده نمی آید . هیچکس یادی از آن نمیکند . حتی هیچکس برفراز آن دعائی نمیخواند . فقط خیال من است که هرزمان که من بعمر گذشته می اندیشم و یاد آنهائی را که دیگر در جهان نیستند با آن درمیان میگذارم تا بر این همه اخترانی که در آسمان زندگانی من درخشیدند و خاموش شدند بگریم ، در پیرامون این گور به طواف برمیخیزد . آخر او نخستین ستاره‌ای بود که درسپهر دل من درخشید ، وهنوز فروغ ملایم ودلپذیر آن فضای قلب مرا با لطف و صفائی فراوان روشن میکند .

اما ، برای چه من باز بیاد خاطرات گذشته افتاده ام؟ بگذار باد بنالد و دریا سر گرم زمزمه باشد . ای اندیشه های تلخ من ، باز گردید ، باز گردید، زیرا من میخواهم سر گرم رؤیا باشم ، نمیخواهم بگریم !

✡ ✡ ✡

این بوتهٔ پرخار و پریده رنك ، تنها بنائی بود که دست طبیعت برفراز آرامگاه او ساخت. اکنون این نهال نیمه سبز که پیوسته سیلی خود بادو آفتاب است، چون غمی جانکاه که درزمین دلی ریشه کرده باشد ، ازمیان تخته سنگی سر برزده است، اما سایه‌ای بدین سنگ نمیافکند. گردو

غبار جاده، برشاخ و برگهای آن که‌سر بسوی زمین‌خم کرده و بر روی آن خزیده‌اند پیراهنی‌سپید پوشانده‌است. هر بهاران، روزی‌یا دو روزی، گلی چون دانهٔ برفی بر آن مینشیند، اماتندباد غارتگر، پیش‌ازآنکه ازاین گل عطری برخاسته باشد، آنرا پرپر میکند و بدست امواج دریا میسپارد ، همچون زندگی که پیش ازآنکه دلی را ازبادهٔ مهرسرمست کرده باشد، غم رابسوی آن میفرستدتاچون پرنده‌ای برروی این‌شاخهٔ نورسیده‌نشیند وآنرا زیرپای خود خم کند .

ای گلی که زندگی چنین زودت پژمرد وبخاك افکند ، بگو: آیا در عالم آفرینش ، زمینی نیست که در آن گلهای پژمرده دوباره جان گیرند وبشکفند ؟

ای اندیشه‌های دورو درازمن، بسوی این ساعات گذشته‌باز گردید، زیرا خاطرات تلخ‌شما، مرادررنج‌بردن یاری میکند. برای‌خدابال‌بگشائید وبدان سرزمینی که روح‌من بسوی آن درپرواز است بروید، زیراامشب می‌خواهم عنان اختیاررا بدست دل‌سپارم . می‌خواهم گریه کنم.

شرح لامارتین بر قطعه «غم نخستین»

این قطعه را بیاد «گرازیلا» سرودم. کسانیکه «رازهای» مرا خوانده‌اند از داستان «گرازیلا» آگاهند وچیز تازه‌ای ندارم که در اینجا بدانچه گفته شد بیفزایم. اما بدنیست دراینجا شرح دهم که چگونه این اشعار مدتها پس ازآنکه گرازیلا مرده بود، یك‌روز غروب خود بخود و بیمقدمهٔ قبلی از طرف من سروده شد.

بهارسال ۱۸۳۰، دوماه پیش ازانقلاب ژویه بود. من دورهٔ مرخصی خودم را درپاریس میگذراندم. یك‌روز زن من‌ازمن خواهش کرد که اورا برای نماز روز یکشنبه بکلیسا ببرم. درآن ضمن که کشیشان مزامیر داود را میخواندند، من در سایهٔ ستونی که تابلوی بخاك سپردن دوشیزه‌ای برآن آویخته بود، ایستادم. دراین تابلو، بجای تابوت، فقط دسته‌های گل دیده میشد.

دیدن این تابلومرا بی‌اختیار بیاد گرازیلا انداخت، وناگهان‌تکانی شدیددرقلب‌خوداحساس کردم. دیگر ازسر وصدای کلیساوسرودهای‌مذهبی آن هیچ نشنیدم، فقط حس کردم که چند قطره‌اشك درچشمم درخشید و این‌اشعاری که‌در بالاخواندید، خودبخودازسینه‌ام بیرون آمد. شتابان‌بخانه بازگشتم و پشت‌میز نشستم و بنوشتن اشعار پرداختم. شش ساعت، درهمانجاغرق رؤیا، نوشتم واشك‌ریختم.



ای‌زن ، ای‌برق فروزانی که فروغ‌تو دیدگان مراخیره‌میکند ، ای گلدان آراسته‌ای که بادست کوزه‌گر آسمانی ساخته شده‌ای و نشان از درخشندگی اوداری ، برای‌چه دیدگان مشتاق‌ما دربرابر نگاه تو چنین مجذوب‌وفریفته‌میشوند ؟ برای‌چه روح‌من ، بندی‌راکه دست‌من برپایش بسته‌است میگسلد و چون عقابی آتشین که شعلهٔ آتش زنجیررا از پای او برداشته ، بسوی‌تو بال‌میگشاید ؟

بدین‌زودی ، برف های زمستانی قله های کوهستان زندگانی مرا سپیدکرده‌اند . در این راهی که پیش رو دارم و مرا یکسره بسوی گور میبرد، بسیارشبها وروزهارا درپشت‌سر گذاشته‌ام . اگرپانزده‌ساله‌جوانی

بادیدگان فروزان خودبدرون دل‌فرسودهٔ من‌بنگرد ، چیزی جزخاکستر سرد در آن نخواهدیافت ، امااین خاکستر ، خاکستر آن آرزوهاو تمناها، خاکستر آن هیجانها و اشتیاقهائی است که هنوز فرمانروای این دلند .

شاید عقل اقتضا کند که دیده از دیدار ایشان برگیرم و در رهگذر آنها نظر بر زمین اندازم ، و همچنانکه نیایشگران درکلیسا برآمدن امواج عطر وکندر را ازمجمرهای مقدس نظاره میکنند ، تنها ازدور ناظر این‌میهمانان خانهٔدل باشم . شاید عاقلانه چنین‌باشد که بدین زادگان بهار وامید باهمان آرامش و بی‌اعتنائی بنگرم‌که رهگذران در کنار رودخانه‌ای ناظر گذشتن امواج گریزان میشوند.

اماچکنم ! هرقدر روزها وشبهای زندگی‌بیشتر میگذرند وهرقدر خورشید زیادتر برعمر گذران‌میتابد، ما بیشتردل‌بمهرشما زادگان بهشت میبندیم .

عطر آه های‌شما ، فضارا برای‌ما عطر آگین‌تر میکند . وقتی که نفس‌برمیکشید ، هوارا بدرون سینهٔ‌خودنمیبرید ، روح ما است که‌همراه هرنفس پابه‌سینهٔ‌شما میگذارد .

زیرا ، مردکه روزی، دنبال آن بوسه‌ای‌که برلبان تونهاده شد، پا بهستی گذارد وروزی قلب‌تو نخستین بستراو بود ، هرگز فراموش نمی‌-تواندکرد که درکدام آشیان دیده‌بروی جهان گشوده و نخستین جرقهٔ آتش زندگانی اوازکجا برخاسته‌است . فراموش‌نمیتواندکرد که‌چه‌شبها درآغوش‌پرمهر توخفته وچه‌بارها دیدگان کودکانهٔخودرا درزیر بوسه‌های

پر نوازش‌تو برای خفتن برهم نهاده‌است .

اما اگر نگاه هرمردی مشتاق دیدار چهرهٔ تست ، تنها برای آن نیست که لبخندتو فضارا عطر آگین میکند ، برای آن نیست که سایهٔ مژگان‌تو درزیر پردهٔ‌سیاه این‌مژه‌های فروهشته مسکن‌اندیشه‌هائی‌است که روح ما بهوای آنها بال میگشاید .

تنها برای آن‌شعاعی‌نیست که از گیسوان‌تو براندام سیمینت‌میلغزد تابراعضای‌لطیف و پرپیچ وتابت جامه‌ای‌فروزان وناپیدا ، چون جامهٔ نور وفضا بپوشاند و ترا در اثیر درخشان پیراهنی بی‌چین فرو برد .

تنها‌برای‌آن نیست که‌تو بازوان نوازشگر خودرا مستانه برگرد سینهٔ ما حلقه‌کنی وبااین زنجیر سیمین دوتن‌را بصورت‌یکی در آوری . برای‌آن‌نیست که گردن بلورینت را بنازبرسینهٔ‌ما تکیه‌دهی و جام زیبای پستانت را که‌برای دهان‌ما شیرهٔ‌زندگی‌و برای دیدگان‌ما بادهٔ‌مستی‌بخش ارمغان میآورد بنظرمشتاق ما عرضه‌داری .

تنها بخاطراینها نیست که مردان جهان درتمنای تواند . برای آن است که خداوند ترا ، ای آفریدهٔ زیبا ، ازروزازل کانون فروزان جملهٔ آتشها وشعله های طبیعت قرارداد ووجودت را تجلی‌گاه هرعشق پنهان کرد؛ برای‌آن‌است که همهٔ هوسها وهمهٔ‌لذات، همهٔ‌شوق‌ها وهیجانها‌باید یاازراه اندام زیبای‌تو ، یاازراه روح‌لطیف تـوبمابرسند ، همچنانکه هر فروغی باید از جانب‌افلاك برما بتابد !

این شعلهٔ آسمانی که سینهٔ تو ازآن آکنده است ، برای‌افروختن

وحرارت بخشیدن جهان دو نوع اشعهٔ حیات‌بخش دارد : یاشعاع آن همهٔ آتشی‌راکه دردل دارد به‌یك‌دل تمرکز میدهد ، وآنوقت «عشق» پدید میآید که هرمردی را تامقام‌خدائی بالامیبرد ، یااین شعله‌ها را برهمه جا میپراکند وآنوقت « مادر»پا بهستی میگذارد تاکام‌کودکی‌راکه سر بر سینهٔ‌تو نهاده است چون غزالی که ازچشمهٔ زندگی آب نوشد از شیرهٔ حیات آکنده کند ، یا نو پسری را بدست تو تعلیم الفبادهد و انگشتان ظریفش‌را برای‌نوشتن دروی کاغذی رهبری کند .

وقتی که‌تومظهرعشق نباشی بناچار مظهرامید ومحبت مادرانه‌ای . یتیم سر بدامان تومینهد ومستمندبرای فراموش کردن‌غم‌خود دزدانه بسوی تومینگرد . پیرسالخورده در پای‌تو مینشیند تا ازگرمی آفتاب وجودت جان گیرد . محتضر که دربستر خود بیتابانه میغلطد سر بر بازوی‌پرستاری که درآغوش او حتی مرگ نیز شیرین است مینهد تا درگرمی دلپسند این‌سینهٔ پرمهر بخوابی رود که شایدبیداری درپی نداشته باشد .

عشق و نکوکاری : دو کلامی که لطف‌خداوند وجذبـهٔ انسان در آنها خلاصه میشود، وتو، ای‌نقاش آتشین‌قلم ، این‌هردو را باجادوی‌هنر خود دریك‌جا گردآورده‌ای ! زیردست‌تو ، زیبائی با نیروی اعجازآمیز خود این‌دو خصلت عالی آسمان وزمین‌را میپیوندد . امامـراقب باشیم : یکی‌را برای‌انسان نگاه‌داریم ، دیگری را بدست خداوند سپاریم .



دوستی ، ای آرامش دلپذیر روح ، برای‌چه هروقت که‌دردیدگان زنی منعکس‌شوی ، جلوه ولطفی بیشتر پیدامیکنی ؟

مگرتو درهمه‌جا یکسان‌نیستی؟ وبااین‌همه در آن دلی که‌ترا بدان‌ارزانی داشته‌اند ، دیگر اثری ازوجود محبوب‌نیست ، زیرا دیگرازعشق‌چیزی نمانده است . اماهمچنانکه نور در آئینه‌ای شفاف بهتر منعکس میشود ، آن‌احساسی‌نیز که‌جانشین عشق‌است ، دردیدگان زیبا ، جلوه‌ای بیشتر دارد !

درصدای خوش آهنك وسیمین زنی ، هر کلامی شیرین ترمیشود. وقتی که اوحرف میزند ، هوس پارسایانهٔ روح ، بصورت لـذت جسمانی تن درمیآید .

اوه ! ای زیبایان جهان که من بههمهٔ شما دلبستهام ، بگذارید شمارا بهرنام شیرینی کهدلم میخواهد بخوانم تادر هرنام ، جلوهٔ فریبندهای از آنچه که شباهت بهعشق دارد ، احساس کنم .

دوستی، خواهملایم وخواهاستوار، خواه مهرآمیز وخواهسختگیر، سرمایهٔ من درزندگی است، زیرا آن دستی که دستمرامیفشارد ، هرچه باشد ، بهرحال قاصد دلیاست که بااین فشردن بهدلمن بپاسخ میگوید.

نه ! هرگزدست مناین پیكمحبت را ، بههرشکل که باشد ، از خود دورنمیکند . منتهاهروقت که این پیكدستی لطیفتر داشته باشد ، منآنرا باعلاقهای بیشتر میفشارم .



چطور[1]؟ این توئی که از من میپرسی: «روح شعر چیست»؟ تو، دختر مشرق زمین، تو، گل گلزارهای شرق که بلبل، اگر از خود اختیاری داشت از روز ازل رو بسویت میآورد تا در کنات نغمه‌ساز کند و از درون گلبرگهایت شیرهٔ عشق برسر کشد، تو، معنی شعر را از من میپرسی؟ میخواهی آنچه را که تو خود مظهر آنی، برایت تشریح کنم؟

مگر هرگز شنیده‌ای که عطر گلی را برای خود آن گل ارمغان

A une jeune Arabe، محصولات شاعرانه، قطعه سی و دوم

آرند؟ شنیده‌ای که نارنجی را به شاخهٔ آن بازگردانند؟ شنیده‌ای که به سپیده‌دم نوروفروغ وام‌دهند و برای آسمان‌شب‌اختر فروزان هدیه‌فرستند؟

ای‌زیبای‌شرقی! برای‌خدااز‌من شعروغزل مطلب. اگرهم‌همچنان اصرارداری که روح‌شعر وغزل را بشناسی، خم‌شو وچهرهٔ خویش را در آب‌زلال این‌حوض‌مرمرین بنگر: ولی بدان‌که هیچ‌شعری، باهمهٔ زیبائی خود، بااین زیبائی برابری‌نمیتواند کرد! وقتیکه شامگاهان، در آلاچیق زیبائی که‌از نرده‌های‌بیضی‌شکل آن‌نورماه‌و نسیم‌دریابدرون‌میآید مینشینی، وقتی که بازوی‌نرم‌خودرا، چون دستهٔ سبوئی، برروی آرنجت خم‌میکنی واین‌هردورا تکیه گاه پیشانی لطیفت قرار میدهی که بر آن نور چراغ آسمانی‌شب میدرخشد، دیگر درهیچکدام از آهنگهائی که از دهان بشر برمیخیزد، دراندیشه‌ها ورؤیاهای‌شاعران، حتی‌درآه های دلپذیر روحی پاك وپرصفا، چیزی شاعرانه‌تر وتروتازه‌تر ازتو باقی‌نمیماند!

افسوس که من دیگر آن دوران دلپذیر عمر را که در آن گل عطرافشان‌عشق‌در گلزارزندگی‌میشکفد ودل‌را ازعطرخود آکنده میکند درپشت‌سر گذاشته‌ام. دیگرحس‌ستایشی که در روح‌خود نسبت به‌زیبائی دارم جزفروغی سرد و بی‌حرارت‌نیست. اکنون دیگر جز نغمهٔ‌چنك‌چیزی دراختیارخویش ندارم، اماآنوقت که شانزده‌ساله بودم، حاضربودم هرقدر بخواهی شعروغزل‌بتو ارمغان‌دهم تاتنهانگاهی‌ازچشمان‌خمارتو صله گیرم یا دست براندام موزونی‌زنم که‌انگشت نقاشی ناپیدا، باکمك انوارسیمین ماه شامگاهی، سایهٔ‌زیبای آنرا برديوار ترسیم کرده است!



وداع باگرازیلا

وداع، کلامی که همیشه هنگام تلفظ، درروی لب آدمی باقطرۀ اشك
درمیآمیزد. کلامی که شادی‌را پایان میدهد وعشق‌را خاموش میکند. کلامی

---

۱ - "Adieu à Graziella". این قطعه یکی از شانزده قطعه ایست که لامارتین
درچاپ سال ۱۸۴۹ تفکرات شاعرانه، بنام «سومین تفکرات شاعرانه» برآنها اضافه
کردومربوط به گرازیلا نخستین محبوبۀ اوست.

که‌شاهد مرك‌لذات وشادمانیهاست. کلامی که بایدروزی بادست‌ابدیت‌از قاموس وجود حذف‌شود!

وداع!..چه‌بارها که این کلام‌رادرزندگانی برزبان آوردم،بی آنکه در هنگام ترك آنهائیکه عزیزشان داشتم ، دریابم که در این یك کلمه چه‌اندازه غم‌وسنگینی نهفته است. بی آنکه بفهمم که غالباً وقتی که آدمی میگوید : « بامید دیدار »خدا میگوید: «هرگز!»

اما امروز حس میکنم که این کلام را بامفهوم حقیقی‌آن بر زبان میآورم. کلامی رامیگویم که‌همه چیزدر آن نهفته‌است، زیرا سراپا آکنده ازتست. کلامی که بدرون گرداب نیستی فرومیرود وپاسخی جز خاموشی جاودانی، میان‌من ورؤیائی عزیز ندارد.

وبااین‌همه، دل من‌با هر نفسی که برمیکشم، این‌نام راکه هرباره با ناله‌ای همراه‌است بازمیگوید. گوئی‌همهٔ‌صداهای طبیعت، برای من‌و آنها یك‌مفهوم واحد پیدامیکنند. میگویند: خداحافظ !



کاش حرفی، تصویری، اشاره‌ای داشتم تابتوانم آنچه‌را که[1] احساس میکنم بر روی کاغذ آرم. کاش میتوانستم کلماتی تازه بیافرینم تا با کمك آنها بگویم که دردرون پر اندیشه‌ام چه میگذرد.

چه‌قانون‌مقدس‌ومرموزی بر همه‌جاحکمفرماست! همهٔ‌عالم‌راجاذبه‌ای لطیف و موزون بحرکت وا میدارد. هر موجودی آهنگی برای خویش دارد. درهرستاره‌ای جلالی‌خاص نهفته‌است. هرعنصری‌بازیرو بمی‌مخصوص

۱– Désir، آهنگهای شاعرانه ومذهبی، قطعه بیست‌وچهارم.

خود نغمه سرائی میکند.

همهٔ اینها جز یك صدا ندارند، اما این صدائی است صاف، بقدرت طبیعت و بعظمت خدا. صدائی است که یکی بیش نیست، ولی از هر زبان که میشنوند نامکرر است.

وقتی که بادها بر روی امواج میوزند، وقتیکه دریا مینالد و میخروشد، وقتیکه صاعقه فرود میآید، کدام یك از ما آدمیزادگان در عالم جهل و بیخبری خود، میپرسیم که اینها چه گفته‌اند؟

یکی گفته‌است: جلال! و دیگری گفته‌است: ابدیت. آن دیگری گفته است: وحشت و خشم. یکی از برابر او گریخته، دیگری باخود گفته است: «مترس. طولی نمیکشد. ای آسمانها و ای زمین، خاموش شوید.» اما انسان که مخلوق تست و زبان طبیعت را میفهمد، برای سخن گفتن جز کلمات بشری وسیله‌ای در اختیار ندارد.

کلماتی بیروح و بی‌هیجان، که جز طنین ناچیزی از اندیشهٔ فنا ناپذیر او نمیتوانند بود!

روح او چون طوفانی است که در دل ابر تیره بغرد ولی چون موج خروشان که کف بر لب سر به ساحل میزند و توانائی پوشاندن آنرا در خویش نمی‌یابد، قدرت بروز نداشته باشد. چون عقاب بچه‌ای که هنوز بال نگشوده، اما در نگاهش یکدنیا آرزوی پرواز منعکس است، خودرا بدین در و آن در میزند و فرسوده میکند و چون پرنده‌ای بیحس بر روی زمین میافتد.

اوه! آن چیزی که فرشتگان دارند و مرا به غبطه وامیدارد، زندگانی

جاودان آنان نیست، سرنوشت پرافتخار و آسمانیشان نیز نیست؛ چنگ نواگر آنهاست. آن ابزاری است که با آن حتی دل پرگناهی میتواند نغمه‌ای بی‌پایان ومقدس ساز کند.

دردرون‌من،چیزی‌مرموز بشیرینی نسیم نیمشب و به‌شکوه امواج دریاو جلال‌صاعقهٔغران،مینالدو میخروشد،و بااینهمه‌دل‌من‌توانائی سخن گفتن ندارد.

ای‌دریائی که‌امواج نالان‌خودرا بسوی کرانه‌های‌خویش‌میغلطانی، ای شاخه‌های پرزمزمهٔ درختان، ای‌صاعقه‌ای که دردل ابرها جای داری، ای جویباران آرام، کاش من‌نیز صدای شمارا‌داشتم!

ای‌روح‌من، کاش‌این‌خدائی که مهراو‌تراچون‌آتش‌و باد درتاب وتب افکنده،لطف‌خودرا‌شامل‌تو میکردو بپاس آن آتش‌اشتیاقی که‌ترامیسوزاند، دریك‌لحظهٔشوق‌و بیخبری کلامی بتومیآموخت تاازاین‌پس‌ویرا بدان‌بخوانی.

کاش آن نامی‌را بتومیآموخت که طبیعت، بی‌حرف و کلامی‌پیوسته زمزمه میکند، نامی‌را که آسمانها از آن باخبرند وسپیده دم‌دردل‌خویشش پنهان دارد. نامی‌را که ازستاره‌ای به‌ستاره‌ای طنین‌میافکند و برای‌شنیدنش طوفان‌ها وتندرها، دریاها و آتش‌ها وزمین، همه خاموش میشوندتاگوش فرادارند.فضاازحرکت‌میماندتاآنرا بیاد‌بسپارد. آسمانها‌برجای‌میایستند تا تکرارش کنند.دراین‌درهٔرنج‌وغم،تنهااین‌یك کلام، که‌پیوسته‌دردهانهاتکرار میشود، میتواند اثر تلخکامی و نومیدی را ازمن دور کند. وقتی که آنرا بشنوم، بی‌شکوه‌و شکایتی‌خواهم گفت: حالادیگر میتوانم باسودگی‌جان سپارم، زیرا توانسته‌ام‌جلال تراوصف کنم.



ای زمین، ای مشتی گل و خاك ناچیز که جز خار پروردن هنری نداری، خدای را سپاسگزار باشیم که از سینهٔ تو، این بدایع پر نقش و نگار بهشتی را برآورده است!

اگر وجود این جامهائی نبود که از درون آنها اکسیر آسمانی قطره قطره برما فرو میچکد، همه چیز خاموش و همه جا بی رفت و آمد بود و دیگر راهی

که مارا بسوی آسمان میبرد بجائی نمیرسید . باخود میگفتیم : « پیشرفتن دراین کوره راهی که مارا بسوی گور میبرد بچه کار میآید ؟ حالا که زندگی جز خستگی درپی ندارد ، چه بهتر که ازهمین جا قدم بآستانهٔ مرگ گذاریم » .

اما تو، ای خداوند ، برای آنکه فاصله هارا ازنظر ما بپوشانی ، در راه دراز رنج وغم ما ، زمین را از گلها آکنده کرده ای ، چنانکه گوری را غرق گل کنند !

وتو، دل من، ای دل افسرده که روزگاری در آن نغمه هائی چنین دلپذیر طنین انداز بود ، تو که دیگر جز مشت خاکستری درزیر ذغال سیاه وسرد نیستی، بگذار همچون گلهائی که دیرتر ازفصل خودمیشکفند ، گلی چند از دل تو سربرزند . مگر نه درشامگاه تابستان نیز، بیش ازتاریکی شب ، دیری افق برنگ ارغوان درمیآید ؟

آری ! ای روح من ، در شعله های آتش اوهام و رؤیاهای خویش بسوز وجان سپار ، تاچون آن اختری باشی که هنگام خاموشی ، درجامهٔ انوار فروزان خود پنهان میشود .

پرندگان

این خنیاگران آسمان ، این مدیحه سرایان جلال عالم آفرینش، هر تابستان نغمهٔ نیکبختی سر میدهند و فضای پهناور را با بالهای فرشتگانی که سرخوش و شادمان از بهشت خداوند گریخته باشند درمینوردند .

تا وقتیکه گلها بعطر افشانی وجلوه گری سرگرم باشند ، تاوقتیکه هنوز ازخوشهٔ گندم دانه‌ای برشیارهای زرد شده فرود افتد ، تا وقتیکه زمستان سخت همه جا را در زیر پردهٔ یخ نپوشانده باشد ، این نواگران آسمانی، همه جا راازموسیقی و نشاط میآکنند . دختران جوان زندانهای آنها راکه قفس نام دارد با سبزه میآرایند و معطر میکنند . کودك خردسال دست درزیر بالهای ابریشمین آنهامیبرد وپیرمرد سالخورده‌در آستانهٔ خانهٔخود بدانها آب‌ودانه میدهد .

اما درماههای زمستان ، وقتیکه برف‌ویخ جانشین برگ و میوه میشود ، این پرندگان بکجامیروند ؟ آیا با عشق وداع میگویند ؟ آیا دست از زندگی میشویند ؟ نه! اماهیچکس از راز سفرهای دوردستشان آگاه نیست !

در کنار درختی ، پری آلوده ، چون برگی خشك دیده میشود که مه وشب آنرا زرد ونمناك کرده اند ، و دیگر عطری و رنگی برایش باقی نمانده‌است.

ازشاخه‌ها ، آشیانی پر ازپرفرو آویخته که بادست بادهای باران‌خیز میلرزد . این‌خانهٔ بی در و پیکر که گرد عزا بردر و دیوار آن نشسته ، تا دیروز هنوز میدان بازی پرنده هائی نورسیده بود که امروز ازآن رخت بربسته‌اند .

ولی ای‌پرندگان بهشتی، مگرممکن‌است‌نوای‌سرمستانهٔ شما بدین آسانی خاموش‌شود ؟ آیا زندگی واقعاً دامی‌است که‌خدا برای‌اسیر کردن شما فراریان بهشت درپیش پای شما گسترده است ؟

افسوس ! اگر چنین‌باشد ، سرنوشت شما نیز بهتر از مانیست ، و با این‌وصف ما را ببین که غافلانه زنده‌ایم و آوازه میخوانیم ! اوه ! خدا اگرچنین بزرك‌نبود ، چقدر سنگدل بود !



یك‌روز ، کتاب « تاسیت» را بردست گرفته ویکه وتنهادر « کولیزه »
بازماندهٔ غرور و عظمت روم کهن ، برروی علفهائی که همهٔ آنها با خون
آبیاری شده‌اند ، نشسته بودم . آسوده خیال ، شرح جنایات مردم ، و
سرنوشت امپراتوری بزرگی‌را میخواندم که در آن دنیائی بحداعلی پائین
میآمد ، برای‌اینکه یك‌نفر تاحداعلی بالارود .

رومی بت‌پرست را میدیدم که سرداران فاتح خودرا عاجزانه‌سلام
میداد وبرای آنکه اونیز در این گیرودار سهمی داشته باشد به‌کولیزه
میرفت تابا دیدن خون گلادیاتورها لذت‌برد .

بردیوارهٔ این‌بنا ، حروف نام« اوگوست» راکه بانی این ساختمان
بود نگریستم وآنهارا هجی کردم . حرف‌اول را شناختم ، ولی‌درست در

همان‌هنگام نگاهم به‌سوسماری افتاد که بی‌اعتناوخاموش ، برروی خطی دیگر خفته‌بود که بر آن نام «سزار» میدرخشید ! آرام خفته بود ، زیرا این‌سوسمار ، تنهاوارث هفت‌تپهٔ روم وتنها ساکن ویرانه‌های پایتخت‌جهان بود . تنها بازماندهٔ جمع‌بیشمار ملل واقوامی بودکه‌از زیر این طاقها و درون این‌ویرانه‌ها گذشته بودند .

ازشکاف دیواری بیرون آمده ودر آفتاب درازکشیده بود تاپوست سرد وسبزرنگ خودرا در تماس با مفرغی که نام سزار را با آن ساخته بودند ، حرارت بخشد .

ای‌سزار ، ای کنسول، ای آقای‌جهان،ای‌سردارفاتح ، ای‌او گوست، ای‌خدایان روی‌زمین ! دیدید که چگونه سایهٔ این‌سوسمار ناچیزوبینوا ، کافی‌بود تانام پرافتخارشمارا درزیر خود بپوشاند ؟

اوه ! طبیعت چه‌نیشخندهائی‌دارد ! کتاب‌ازدست من برزمین‌افتاد. گفتم : ای‌تاسیت ، خبرداری‌که همهٔ نبوغ‌تو ،کمترازاین سوسمار حقیر میتواند برغروربشری لبخند استهزا بزند !



بیک نامزد پانزده ساله

لورانس، بگذار بوسه‌ای پدرانه برپیشانی دلپذیرتو نهم. اوه! از شرم گلگون مشو، زیرا آدمی برؤیائی که از او میگریزد، بیشتردل میبندد.

لبهای من دستهٔ گلی راکه برگیسوان تونهاده شده واز عطر وآرزو آکنده‌است پریشان‌میکند. برو، ترابدیگری وعده داده‌اند، واکنون‌شوهر آینده‌ات در کنار کشیش درانتظارتست، اماپیش ازرفتن لحظه‌ای بنزدمن بیا تا آهسته‌راز آخرین‌خویش‌را در گوش تو بگویم.

• — A une fiancée de quinze ans ازمجموعهٔ (اشعارمختلف).

سن من حتی ازدو برابر تو نیز بیشتر است. گونهٔ توهرروز گلگونتر میشود ودل‌من نیز باخیال توهرروز خودرا جوانترمییابد. وقتی که ترا در دیدگان خویش‌جای دادم، بزمانه گفتم : «توبرو، من‌میخواهم درهمین‌جا بمانم. بمانم‌تا او بمن برسد».

لورانس، مفهوم آن کلمات پرنوازشی که من برایت هجی‌میکردم و تومعصومانه بازشان میگفتی،ازنظرتو بیگناهی وصفابود، امااز نظرمن معنی عشق میداد .

دریغا که همیشه تخمی که میکارند سبزه و گل نمیدهد ، زیرا حالا کسی خوشبخت ترازمن درانتظارتست. برو وخودرا درآغوش‌اوافکن ؛ این قطره‌اشك‌سوزانی راکه‌ازدیدگان من برپیشانی‌لطیف‌توفروچکیده‌تا چون گوهری بر آن بدرخشدوزینت‌بخش آن‌شود، به‌سرانگشتان نوازشگر اوسپارتا آنرا پاك كنند وبسترند .

مگر درخت بادام راندیده ای که در انوار آفتاب خزانی، پیش از آنکه بمیرد تن‌خویش راباشکوفه‌ای چند میآراید؟ ای‌رؤیای‌شیرین من، تو نیز بهاریکروزهٔ‌من بودی. بهاریکروزهٔ‌این‌درختی‌بودی که دل‌من‌شیرهٔ آن وعشق‌من گل آن‌بود!

بلبل *

ای پرندهٔ زیبا که شبان‌دراز بیداری ، بماه چه‌میگوئی؟ برای خدا یادست از نالیدن بردار وخاموش‌شو ، یاآهسته‌تر بنال !

مگر نمی‌بینی که ماه نه‌بنالهٔ تو گوش میدهد و نه زمزمهٔ آبشاررا میشنود ؟ نمی‌بینی که خاموش براه خود میرود و پاسخی بتونمیگوید ؟ اما من از پنجرهٔ خویش گوش بنغمهٔ موزون تو داده‌ام و در شب‌زنده داری خود ، هنگامیکه همه چیز و همه‌کس در خواب رفته ، روح مشتاق خویش‌رابسوی تو میفرستم .

ای‌پرندهٔ عزیزو کوچك من ،کاش من‌نیز بالهای تراداشتم ! خوب میفهمم که‌تومرا درنغمه‌سرائی دلپذیرت‌بکدام سومیخوانی ، امامیله‌های قفس مرا ببین : چطور ازمن توقع پروازداری ؟

خیال میکنم که خواهران غایب‌من ، رازهای خودرا دردل آسمان پهناور درگوش تو گفته‌اند وخاطرهٔ غم‌انگیز این رازهای پنهان است که نالهٔ‌ترا چنین سوزنده کرده است !

ای پیامبر سبکروح شب ، خبری از آنان بمن بده : آیا در بهار گذشته،توانستند آشیان‌ترادرزیر شاخه‌های‌غرق گل نسترن‌پیدا کنند؟ بگو: آیاهنوز آنهارامثل گذشته ، درچمنزاری که‌ازژاله‌های‌بهشتی سیراب‌میشود

* — Le Rossignol ازمجموعهٔ (اشعار مختلف)

سرگرم خنده و بازی می‌بینی ؟

بگو : آیا هنوز انجیرها جامهٔ برگهای بهاری‌را برتن دارند ؟ آیا هنوزمادر من بکنار آنهامیآید تابا بچه‌های‌زیبای‌خودبازی کند ؟ آیاصدای او بهمان اندازهٔ گذشته ، شیرین ولطیف است ؟ آیاهنوز کوچکترین این بچه‌ها برروی زانوی اومینشیند تا نوشتهٔ کتابی‌راکلمه بکلمه هجی کند ؟

آیا هنوز آب آن‌چشمه‌ای‌که توپیش از سپیدهٔ بامدادی از آن مینوشی ، زمزمه کنان در حوضچهٔ غرق گل فرو میریزد ؟ آیا مادر من هنگام شنیدن این صدا بی‌اختیار قطرهٔ اشکی سوزان از دیدگان خود در آبیکه گلهارا دربر گرفته‌است فرونمیچکاند ؟ بگو : آیا هنوزخواهری که‌عزیزش دارم، بدیدن این جویبار ، تصویر برادرش‌را درعالم خیال در امواج آن منعکس می‌بیند ؟



گرازیلا

۱

وقتیکه پیشانی گندمگون تو ، زیر سبوئی که بر سر نهاده‌ای و با آن آب ازچاه برای چمن میآوری خم میشود ، وقتیکه شبانگاهان در پرتو ماه ، بربام مسطح خانهٔ سپید خودت برقص برمیخیزی، و برادر کوچکت

برای همراهی با تو انگشت بر تار هـای گیتار میزند و از آن صدائی ناموزون برمیآورد ، در آن وقت ، ای دختر سیاه چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۲

آن‌روز ترادیدم (ولی تومرا نمیدیدی) که سبوی پراز آب‌خودرا برسر داشتی ، ازسنگینی آن آهسته آهسته راه میرفـتی و در سراشیبی پرپستی و بلندی نفس‌نفس میزدی . پیرمردی ، از آن بینوایانی که روی زمین فراوانند ،عرق‌ریزان‌ازجهت مقابل‌تو بالامیآمد . نان و روغن برای صومعه همراه داشت . تسبیح‌دردست بتو نزدیك شد ، و تو دریافتی که‌او تشنه‌است ، وناگهان برجای ایستادی .

ای دخترسیاه‌چشم ، میدانی من بچه‌فکر میکنم ؟

۳

پیش‌از آنکه او چیزی گفتـه باشد ، تقاضـای خاموشش را در دیدگانش خواندی . دوبازوی خودراکه چون دودستهٔ سبوی‌زیبای‌اندام توبود ، بلندکردی وسبو را تا مقابل دهان‌او پائین آوردی ودهانهٔ آنرا بردهان اونهادی . وی‌از آن جرعه‌های پیاپی نوشید ، سپس دهانش را با آستین پاك کرد ، وبه‌پیشانی توکه ازشرم گلگون شده‌بود نگریست .

ای‌دختر سیاه‌چشم ، میدانی‌من بچه‌فکر میکنم ؟

٤

من ، درین‌میان ، پشت تاکی پنهان‌بودم وخاموش بدیـن منظره ، سوی‌شوق نگاه‌میکردم . به‌سایهٔ‌شامگاهان‌که پیوسته گسترده‌تر میشد ،

به‌چهرهٔ پر آزرم تو و به‌لبخند پیرمرد مینگریستم . بجای آب گوارائی که بدو داده‌بودی تسبیحی که دانه‌های آن رنگ لعل داشت بتو بخشید و صلیبی ازمس آمیخته باروی که بر کمر بندخود آویخته‌بود بدستت داد ، وتو، دربرابر او زانوخم کردی و دستش‌را بااحترام وخلوص‌بوسیدی .

ای‌دختر سیاه‌چشم ، میدانی‌من بچه‌فکر میکنم ؟

۵

نفس درسینه حبس کردم تا صفای این‌منظره را رهم نزده باشم . بدیدارتوچنین‌می‌پنداشتم که‌درزیر این آسمان‌درخشان ، یکی‌ازفرشتگان پیش‌روی‌من‌جلوه گرشده‌است. جوانی‌را دیدم که‌به‌زمانهٔ‌سالخورده صدقه میداد . ترحم را که بزرگترین گنجینهٔ روح بشری است درقالب تو دیدم که به‌خداوندی‌که سنگ و گوهر را بیك‌نظرمینگرد ، بااین چندقطره آب ، هزاران‌گنج گرانبها ارمغان میکرد .

ای دختر سیاه‌چشم ، میدانی من بچه‌فکر میکنم ؟

٦

اوه ! کاشکی من‌نیز چون‌برادر تو ماهیگیرزاده شده‌بودم ! کاش من‌نیز درگهوارهٔ این صخره های ناشناس و دورافتاده رشدکرده بودم . کاش دایهٔ من‌نیز این دریائی بود که امواج کف آلودهٔ آن پاهای برهنهٔ‌ترا در روی شنهای نرم شستشو میدهند ! کاش بازیچهٔ من نیز از روز اول منحصر بدین‌قایق، این پارو، این دریای پهناور واین‌ساحلی‌بود که در آن ، هرشامگاهان، وقتیکه قایق بکناره میرسد، قایق‌ران‌تور پرازماهی‌سنگین خود را بیرون میکشد وباصدائی چون صدای نقره بروی شنهای ساحل میافکند !

ای‌دختر سیاه‌چشم ، میدانی من بچه‌فکر میکنم ؟

۷

درجزیرهٔ تو ، که در آن نور آفتاب‌هم آغوش امواج کف آلوداست، بی آنکه بابال نگاه در افق دور دست که پیوسته در زیرمه گریزان است بپرواز در آیم ، بی آنکه در آنسوی افق چشم به‌سرنوشتی بزرك و مبهم دوخته باشم ، راضی وخرسندم ، زیرا دامنهٔ آرزوهای من از کناره های این جزیره تجاوز نمیکند . آیـا کافی نیست که ترا ، ای بچهٔ زیبای این تاکستانها ، هر روز ببینم وبازبینم که گاه عسلی‌راکه از کندوی زنبوران برداشته‌ای بر دهان مینهی و گاه بادبانی را میدوزی و گاه نیز سبدی را میبافی تا آنـرا از برگهای درختان بیاکنی و برای گوسفند سیاه خودت بارمغان بری ؟

ای دختر سیاه‌چشم ، میدانی‌من بچه فکر میکنم ؟

۸

ترا ببینم که زیردرخت انجیری پرشهد ، میان سایه و میوه نشسته‌ای ودرهرخزان انجیرهاراپوست میکنی تاباد دریا بدان‌نمك زند وخورشید خشکش کند؟ یاوقتی که‌دام‌سنگین وپرازماهی ، ازدرختی بدرخت‌دیگر درروی ساحل پرشن بسته میشود ، تودختر آبها ، نخ وقیچی به دست ، بزیر آب فرو روی تا سوراخی راکه صخره های ساحلی در آن پدید آورده اند وصله کنی ، و چون سایه ای در میان‌آب از سوئی به سوئی دیگر روی ؟

ای‌دختر سیاه‌چشم ، میدانی من بچه فکر میکنم ؟

۹

ترا ببینم که هنگام غروب روی ساحل پر خزهٔ چشمه سار تاریك نشسته‌ای و خود را تنها میپنداری . گیسوانت را شانه میزنی و سپس پاهای گلگونت را در دودست کوچکت میگیری وزخم آنرا باآب سرد شستشو میدهی . خاری را که بر پایت نشسته، یانیش زنبوری‌را ، ازآن بدر میآوری وباقطرهٔخونی که از جای آن برآمده ، برپای‌لطیفت رنگ گل میزنی .

ای‌دختر سیاه‌چشم ، میدانی من‌بچه‌فکر میکنم ؟

۱۰

در غار کوچکی که تنها جویبار آب شیرین جزیره از آن بیرون میآید ، تصویری مرمرین بردیوار نقش بسته . کسی‌نمیداند که این تصویر نمایندهٔ کدام پری است . در برابراو ، یکی‌از نیم خدایان ، از درون صدف‌خود سربرآورده وازظرفی که دردست دارد ، برروی پای او آب میریزد . دریك‌دستش ماهی کوچکی سرگرم بازی‌است‌ودردست‌دیگرش صدفی است که گوئی ازفرط نزدیکی به‌گونهٔ او ، سردرگوشش‌نهاده‌است وترانه‌ای دریائی درگوش‌او فرومیخواند .

ای‌دختر سیاه‌چشم ، میدانی من‌بچه فکرمیکنم ؟

۱۱

ازجامهٔ نمناك نی وخزه که او برخود پوشیده ، جویباری سرازیر است ، وپری ، درجامهٔ ژندهٔخود ، باوجود ناسازگاری‌سرنوشت ، صفای آسمانی خویش‌را حفظ کرده است .

رشتهٔ بلورین آبی که ازجامه‌اش بدرمیآید ، شبان و کودك ملاح را سیراب‌میکند و بدرختان نارنج در دره‌های‌جزیره،نیرومیدهد ، سپس، وقتی‌که هزاران سبوی‌سفالین را پر کرد ، بسوی دریا میرود و باامواج آن درمیآمیزد !

ای‌دختر سیاه‌چشم ، میدانی من‌بچه‌فکر میکنم ؟

۱۲

ای دختر زیبا ، ای‌امیددل من ، من‌دردل این تصویر ترا منعکس می‌بینم . هروقت بدان مینگرم ، ترا بیادمیآورم که تورماهیگیری‌راکه‌از آن قطرات‌آب‌فرومیچکد درزیر بازو داری ، وموج کف‌آلود که‌برصخره میخورد پاهایت را سپیدمیکند. ترابیاد میآورم که گیسوان‌را بدست باد بر روی شانه های لطیف پریشان کـرده‌ای تا با امواج متلاطم و دریای پرجوش وخروش بازی کنند، وهرلحظه‌دوبازویت‌را چون دودستهٔ سبوئی جاندار به‌پیشانی میبری تاآنهارا برهم گره‌زنی .

ای دخترسیاه چشم، حالامیفهمی ؟ من بتو فکر میکنم !

شرح لامارتین بر قطعه دختر ماهیگیر

قسمتهائی چند از اشعار مبهم و پراکنده‌ای را که من در نخستین سالهای جوانی سرودم، در قطعهٔ دختر ماهیگیر که هیچوقت تمامش نکردم وهیچوقت هم چاپ نشد میتوان یافت. اکنون من این قطعه را که تکمیل کرده‌ام برای نخستین بار در اینجا منتشر میکنم (۱۸۵۷). شاید شما هم صفحه ای از کتاب «راز های» مرا در باره «گرازیلا» خوانده باشید. درین نیمه اعتراف دورهٔ نخستین جوانی، شرح داده‌ام که چگونه درمدت اقامت خودم در جزیرهٔ ایسکیا، گاه بگاه اشعاری را که خطاب بدین دختر جوان و زیبای ماهیگیر سروده بودم یادداشت میکردم، بی آنکه خود او بفهمد که این اشعار بچه‌زبانی سروده‌شده است. دختر ماهیگیر یکی از این قطعات است که من بامدادی زیر درخت انجیری در پرتو آفتاب دلپذیر این جزیره سرودم.

Novissima Verba

شب ، خاموش پیرامون خانه هـای ما پرسه میزند ، و اقیانوس آسمانرا در ظلمت فرو میبرد . ازسوی افلاك هیچ شعاعی بر دیدگان من نمیتابد . حتی بادشمال نیز ناله ای ، شکوه‌ای ندارد تا به روح افسردهٔمن بگوید : «غم‌مخور، غیر ازتونیز کسی هست که دردل ظلمت بمیرد وبنالـد» . ازبیرون جزصدای شوم ساعت دیواری که میگوید : «زمانه میشتابد و میگریزد» بگوش نمیرسد ، و از درون ، جز آهنگ نبض‌من،که هرضربت نامنظم آن باصدائی خفه بمن خبرمیدهدکه یکبار دیگر انگشت مرك برچرخ زندگی نهاده‌شده است ، واگر این ماشین باز بحرکت میآید برای آنست که چون ارابه ای که رو بپرتگاه داشته باشد تکانی ناگهانی بخورد تا تندتر براه افتد وبهتردرهم‌شکند، شنیده نمیشود .

اینست پایان‌کار! ـ اه ، اگر باید هر آدمی ، بنوبهٔ خود وقتی صدا بلندکندوراز پنهان را بگوش دیگران برساند ، وقت آن درهمین‌لحظه است . درین‌لحظه‌است که هنوز زمینی‌سردوخاموش برای‌همیشه آخرین اندیشهٔ اورا دردل خودفرو نبرده است . درین ساعت است که‌هر روحی

* (آخرین کلام)یا«روح من تاهنگام‌مرك افسرده‌است»،آهنگهای‌شاعرانه ومذهبی ، قطعه چهل‌وششم . درباره این‌قطعه بشرحی که لامارتین برآن نوشته‌و درآخر این قسمت نقل‌شده است مراجعه‌شود.

در آستانهٔ خلاصی اززندان تن ، میخواهد رازی‌را که عمری پنهان‌داشته است آشکار کند . کلام آخرین خویش را با دنیا ، با مرگ ، بازندگی بگوید ، پیش‌از آنکه مانند آتش شامگاهی که ازخودنوری وصدائی‌باقی نمیگذارد ، برای همیشه خاموش و ناپدید شده باشد.

ای‌زندگی ، وقتی که تومارا ترك‌میگوئی ، ازما چه‌باقی میماند ؟ هیچ‌چیز بجزهمین‌صدای آهستهٔ کلمات آخرین ، همین‌طنین کوتاه قدمهای ما که صدای شکوه‌آمیز بادبان کشتی کوچکی را در برابر سیلی طوفان یانوای زمزمهٔ آبی گذران و گریزان‌رادارد که مینالد وشکایت‌پیش‌ساحل میبرد . آه ! لا اقل این دلخوشی شنیدن زمزمهٔ این صدا را در هنگام خاموشی ازخویش دریغ مداریم. سخن‌بگوئیم ، زیراصدای بیحاصلی که خاموشی جاودان دردنبال خود دارد ، تنهااثری است که از یك زندگی باقی‌میماند ؛ سنگی است که یادگار حیاتی است ، چون آن سنگهای مرمرین سیاهی که درین قلمرو خاموشان برفراز گورها می افکنند تا سراسر ماجرای یك زندگانی بشری را در رقمی ساده خلاصه کنند . برهگذران بگویند : « آدمی ازینجا گذشته . ببین : این خاك روزی جان داشته است ! »

ای کلمات، شما طنین ناچیزی‌بیش نیستید که‌قریحه ونبوغ را فریب میدهید . مانندرنج زادنید که از آن‌فرزندی بجهان‌نیاید . احتضار دردناك روحی‌هستید که‌خودرا ازفرط‌بیحاصل کوشیدن، فرسوده‌وتباه کرده‌باشد. آرزو کند که‌لااقل‌خویش‌را درسخنی که‌ازدل‌برمیخیزدبازبیند. اما در آن هنگام که‌خیال‌میکندتصویرخویش‌رادرین‌سخن‌منعکس‌دیده، شمارا میبینند

که‌چون‌دودی پراکنده میشوید وازمیان میروید .

اوه ! لااقل امروز ، قدری بهتر ازین با من رفتار کنید . اندکی بیشترغم درونم را منعکس سازید . مثل آن بخار گرمی که شامگاهان از قله‌های روی‌زمین بالامیرود وخودرا درهم‌میفشرد تابصورت ابری‌درآید وازمیان خودرعدی بجهاند ، درهم‌فشرده شوید . ای کلام ، چون‌سیلاب جوشان وخروشان شو تانشان‌دهی که در درون من‌چه‌میگذرد ، تابدین گردابی که زندگی یامرگ نام دارد ، بدان شب ظلمـانی که از دل آن بیرون آمده‌ام و بدان بازمیگردم ، بدان نیروی مرموزی که نمیدانم چه نامی بر آن‌نهم ، رو کنم و بی آنکه بدانم که سخنم‌را میشنود یا نـه ، بدو بگویم : من‌نیزچون‌تو ازمیان‌جمع بیشمار آنهائیکه روزی زاده شدند و روزی ازمیان‌رفتند ودربرابر توازهم پاشیدند ، میگذرم ! من‌نیز دیدم ، اندیشیدم ، حس کردم ، رنج‌بردم ، واکنون‌براه‌خود میروم . دیدگان من از آن‌فروغی که اکنون برای همیشه خاموش شده خیره است . هنگامی که این کرانهٔ زندگی راترك میگویم تا بسوی کرانه‌ای تازه‌روی آورم ، بافریادی که در آن وحشت باامید درآمیخته ، بدین هر دو کرانه درود میفرستم . حال آن مردی را دارم که در دادگاه عدالت محکوم بدانش کرده‌باشند که خودرا ازبالای برجی بپائین‌افکند، ودرلحظهٔ موحشی که پای ازلبهٔ برج‌برداشته وخود رادرفضای پهناور درافکنده باشد ، فریـاد نومیدانهٔ‌خود را لااقل بگوش گرداب مرگ که درزیر پای‌او دهان گشوده است برساند .



من نیز در این جهان عمری گذراندم . ناله کنان و فریاد زنان ، برهنه و ناتوان بدست مادرم بدین جهان دیده گشودم ، درحالیکه از وجود خویش نیز بیخبر بودم . روزگاری دراز ، طلوع وغروب اختری‌را که هر شبی فرو میرود وهر بامدادی برمیخیزد ، وآدمیزاده عمر خود را سراسر بشمردن این فرو رفتنها و بر آمدنها میگذراند تامگر «فردا» برای امروز ملالت‌بار اوجبرانی درپی داشته باشد ، نظاره کردم .

روح من ، روزی چند با این گل ولای لجنزار جهان که خود از زندگی بیزار بود واشتیاق مردن‌داشت وپیوسته برای از هم پاشیدن تلاش‌میکرد، وفقط من‌باکمك رنج وغم‌توانستم برجای نگاهش‌دارم،دمساز شد وبدان جان وحرکت‌بخشید .

غم‌ورنج ! گرهی شوم ، زنجیری مرموز که‌برای یکروز دوخوی مختلف‌را که باکشش وکوششی جدا ازهم درجدالند و هر یك از آنها ، یکی‌درعدم ودیگری دروجود خود ، شایان‌غبطه است ، بهم‌پیوندمیدهد، بشرط آنکه حتی‌زندگی ومرگ نیزخود دوکلام واهی‌نباشندکه‌با دست انسان ساخته‌شده‌اندو خداهیچیك ازآنها را نمیشنود !

اکنون این پیوندی‌که مورد بغض هر کدام ازین دو خوی مخالف بود، بادست‌رنج فرسوده شده وآخر بآستانهٔ گسستن رسیده است تاآن وحدت توصیف ناپذیری راکه پیوسته درآرزوی تجزیه و جدائی است ازمیان ببرد . من‌خودهیچ کوششی برای بهم‌پیوستن این تاروپود نخواهم کرد . این‌دورا بحال‌خود میگذارم وحواس وروح و جسم وجان خویش

را بخودشان میسپارم تاهر کدام راه‌خویش‌را بدان‌سو که فقط‌خدا میداند درپیش گیرند .

خداحافظ ، ای‌جهان گذران ، ای‌طبیعت ، ای بشریت ، ای مظاهر ناموزون وجود، ای‌سایهٔ شهابی که‌روزگاری ازسرزمین جهان گذشت و چیزی از آن برجای نماند، خداحافظ ، زیرامن وشماحالا دیگر بیش‌از آن یکدیگررا شناخته‌ایم که بازخویشتن را فریب‌دهیم !



آری ، ای‌زندگی ! حالادیگر من‌ترا خوب‌میشناسم ، زیـرا همهٔ تلخیها وشادکامیهای ترا چشیده ام .

آن لحظاتی را که کودك نورس ، بر ذرات لطیف کف درخشان کنـارهٔ لبهٔ طلائی جام زندگی بچشم اعجاب مینگرد و بخیال آنکه هر صبح و شام باخود ابدیتی همراه دارد ، سرمستانه بدین جام کف آلوده لبخند میزند دیدم . آن لحظات دیگر را نیزکه نوجوانی ، این باده را لاجرعه بر سر میکشد و چنان حریصانه دندان بر لبـهٔ جام میساید که آنرا درهم‌میشکند دیدم . آن‌لحظاتی راهم دیدم که پیرمردی ، بادست لرزان ، جام‌را با دردی تلخ که گذشت زمان در آن ته‌نشین کرده ، بلند میکند و بعادت دیرین آنرا در کام فرو میبرد وابرو درهم‌میکشد .

ای‌زندگی ، تودرهمهٔ این‌احوال ، کوره‌راهی دروغین بیش‌نیستی که آخر به‌شاهراه مرگ میرسد. رودی‌بیشتر نیستی که‌دربسترشن‌وخاکی که از آن آمده‌ای ، فرو میروی . بازیچه‌ای بیش نیستی که سازنده‌ای

مردم‌آزار ، بیجهت و بیهدف تراساخت و پرداخت ، تاباز درهمت‌شکند و خود به‌فریب‌دادن ماسر گرم شود وازاین کار عبث‌خویش لذت‌برد. شاید هم نردبانی آتشین‌باشی که‌پله‌های آن پاهای مارا میسوزاند وبااین‌وجود هرآدمی ناچاراست ازآن بالارود وآنانرا تا بآخر برساند .



چقدر خوب‌میتوانی آنچه‌را که‌دور ازماست، باجاذبه‌ای سحر آمیز درآمیزی! چه‌زیباست‌افق بامدادخندان تو، در آن‌هنگام که‌عشق‌نخستین وامیدنورسیده فضائی‌بیکران دربرابر روح سرمست ومشتاق‌ما میگشایند ومارا وامیدارند که عاشقانه‌همچون رومئوبگوئیم: « نه ! این‌سپیدهٔ‌بامداد نیست. در کنارهم بمانیم، زیرا هنوزبانك خروس‌سحری برنخاسته‌است»!

همهٔ خوشبختی آدمی ، درهمین‌لحظهٔ زود گذر است . کوره راه زندگی ما ، فقط درهمان چند قدمی سرسبز است که بسوی بالا میرود . وقتی‌که بدین‌سوی دیگر این کوره راه‌عمر رسیم ، هرچه را که در کنار این‌جاده بوده، بیحاصل وعبث خواهیم‌یافت . امید ، پرواز خود را بسوی مشرق بازمیگیرد . در هیچ‌جا چیزی جزخلاء وفنا دیده نمیشود . روح پیش‌از آنکه طعم این باده را چشیده باشد ، ازآن سیر میشود . حتی عشق که‌میتواند آفرینندهٔ زندگی شود ، میگوید : « اگر موجودی را بجهان میآورید برای آنست که او را بدست مرگ سپارید » .

وقتیکه خوشبختی دیگر رازی وابهامی‌درخودنداشته باشد، وقتی که‌دیگر ابری‌زرین براین زمین سایه‌افکن نشود، وقتیکه زندگی‌برای

اولین بار دیگر با وهم و خیالی بی‌اساس در نیامیزد ، وقتیکه دروغ پای خود را از زندگی بیرون کشد ، آنوقت دیگر دوران خوشبختی‌هم بپایان رسیده است .



ای‌عشق، ای‌هستی هستی، ای‌روح روح، هیچکس بیش‌از من‌وجود خود را باشعلهٔ‌تو در نیامیخت . هیچکس بیش از من عطش ترا نداشت ودرستایندگی تواز من پافراتر نگذاشت . هیچکس باندازهٔ‌من آرزوی آن‌نکرد که روح وهستی خودرا سراسر در اختیار آن‌کس که محبوب اوست گذارد وخویشتن را درراه اوفدا کند، ودر دنیائی دیگر که‌فقط تو در آن‌خانه داری بنیروی تو ره بابدیت ببرد !

ای‌زنان، ای‌فرشتگانی که‌باخودمرگ‌همراه‌میآورید،ای‌آفریدگان ملکوتی که‌تنهاشعاعی‌هستید که‌لحظه‌ای‌زندگی‌تاریک‌مارا روشن میکنید، درین ساعت ، درساعت آخرین که آدمی ، چون در آن لحظه ای که در برابر زیبائی ایستاده وتیر گیهای درون‌را همچو برفی که‌درشعاع‌خورشید بامدادی‌آب‌شود درفروغ آفتاب‌جمال ازمیان‌رفته می‌بیند،باید جز راست سخنی‌نگوید ، بگذارید این حقیقت را بگویم که هنگام ترک این جهان حسرت هیچ‌چیزرا جز حسرت‌شما همراه‌نمیبرم، زیراتلخی وشیرینی‌حیات بشری، وسوزندگی‌وخاموشی‌وعطر وابدیت آن‌شماهستید . شمائید که‌هر شادمانی را باجلوهٔ‌عشق‌میآرائید. ای‌مظاهر همهٔ‌نعمتها وزیبائیهای آسمان، شما درجهان‌ما آن‌قطره‌ای هستید که‌خداوند ازجام‌بادهٔ آسمانی‌فرشتگان

فرو ریخت . اختری هستید که در شبی ظلمانی میدرخشید و بچشم دل ما نشان میدهید که دنیائی دیگـر نیز هست که نور میافشاند . شما تنها تضمین آن هستید که سعادت مطلق، سعادتی که‌عشق‌تنها دردل عشق میتواند جستجو کند، رؤیائی‌واهی که‌برای‌فریفتن‌ما پرداخته‌باشند نیست وچنین سعادتی وجود دارد ، یا اگر صحیح تر گفته باشیم وجود میتواند داشت، بشرط آنکه شما وآن محبوبی که خود دل‌در بند مهر شما دارد بتوانید درآتش‌سوزانی که خرمن‌هستی‌عشاق‌رامیسوزاندعشق‌ومعصومیت وهوس وزیبائی راباهم درآمیزید واین همه‌را باراز ابدیتی که‌ازخدایان ربوده‌باشید ترکیب کنید !



وقتی که‌نهال‌امید شما درمزرع دلی که‌دوستتان دارد خشك‌میشود یااین‌دل‌خود چون گلی پژمرده بخشکی میپیوندد، وقتی که‌ازآن کانون خدائی که‌دردرون‌ماسوزان‌وفروزان‌است‌دیگرشعله‌ای‌وفروغی‌بر نمیخیزد، وقتیکه‌دیگرهیچ دلی‌همراه دل ما نالهٔ واقعی سر نمیدهد، وقتیکه دیگر هیچ‌پیشانی‌درزیر نگاه‌مشتاق‌ما با سرخی آزرم و شوق گلگون نمیشود، وقتیکه احساس‌درونی‌ما بافریادی ازوحشت بمامیگوید که : «دیگرزنان ترا بخاطرخودت دوست ندارند» ، آنوقت است که ما چون روحی که از سرمنزل آسمانی‌خودطردشده‌باشد وگریان ونالان‌بحیاتی‌زمینی تن‌درده‌د دیدگان‌اشك‌آلودهٔ‌خویش‌را ازشما برمیگیریم‌ودلهای خودرا بدست‌لذات دروغین این‌جهان میسپاریم . آنوقت‌است که جمعی زندگی خودرا وقف

آینده‌ای نامعلوم میکنند وروی پرستش بجانب معبودی موهوم میبرند که «افتخار» لقب دارد. جمعی میکوشند تاره بقدرت برند و بیشتر بکشند و زودتر از دیگران نیز رهسپار دیار نیستی شوند. جمعی دیگر حریصانه جام دوزخی شهوتها وهوسهارا تاقطرهٔ آخرین برسر میکشند و برای آنکه روح خودرا بخواب برند درعین زندگی دست بفراموشی مرگ میزنند.

جمعی نیز، در گل‌ولای زندگی، باجان کندن وعرق ریختن، ذرات طلا میجویند تاآنها را برروی هم انباشته کنند، وآنگاه همه‌را بدیگران بگذارند وبگذرند.

اما هیچیك ازین نعمتهای دروغین که ابتذال طلبان درپی آنهایند، هیچیك از این چیزهائی که افتخار وقدرت وغرور نام دارند نتوانستند در کفهٔ آرزوی دل من بایك آه عاشقانه برابری کنند یایکی از آن خاطرات گذشته راازیاد من بیرون برند، یا ساعتی آرامش روح مرا برهم زنند. همه بدان سایهٔ ابرهایاشاخ و برگها میمانندند که برروی آب میافتد اماتوانائی مرتعش کردن آنرا ندارد.

اگر پس‌ازخاموشی آتش‌عشق باز زنده ماندم، تنها برای آن بود که هنوزعطش سوزان دیگری برای من باقی مانده بود که حقیقت نام داشت.



ای شبح آرزوهای ما، ای حقیقت فریب‌دهنده، چه شبها بخاطر تو نخفتم ودرانتظار ماندم. نخفتم همچنانکه بسیاری از آن مردان قرون و اعصار که جهالت بشر ایشان را «خردمندان» نامیده واینان خود درهنگام مرك

علم خویش را بریشخند میگرفتند ومیگفتند: «ای‌دانش،چه دانسته‌ای؟» دراین آرزو نخفته بودند.

ای‌حقیقت، اگر براستی ممکن‌بودشعاع تابناك تو برروی زمین‌فرود آید، ماهمه چون برق‌زدگان از پای درمیافتادیم. اما این آرزو، مثل‌همهٔ آرزوهای ما، خوابی وخیالی بیش نیست. رؤیائی بیحاصل از جملهٔ همهٔ رؤیاهای دیگر ماست.

گور، پایان شوم و تیرهٔ عشق است. سایهٔ حقیقت نیز خطا ها و اشتباهات ماست.

هرروزی که میگذرد، بررؤیائی‌ازجمع رؤیاهای ماجامه‌ای‌آراسته میپوشاند و آنراحقیقت نام‌مینهد تابدست روز دیگرش‌بسپارد. اما آن‌روز دیگر که درآغاز براین‌میراث روز گذشته درودبرده وروی‌پرستش‌بجانب آن‌آورده‌است، درپایان‌کار،جامه‌از آن‌برمیگیرد وفریادخشم برمیدارد، زیرا یکبار دیگر درزیرجامهٔ حقیقت وهمی ورؤیائی بیش نمییابد.



دیده‌اید که درغروب‌روزی برابر وطوفانی، خورشید چسان‌ازابری باابردیگر پائین میآید، وبتدریج که فرومیرود، ابری را ازپی ابری‌دیگر زرین‌وشنگرفین میکند؟

ابرها یکایك درزیر این گوی مدور آتشین شعله ورمیشوندو بیننده گمان میبرد که‌خورشید خوددرپس‌این نقاب‌سوزان جای گرفته است. بخود میگوید: این‌خورشید است که‌دردل این‌توده ابرسپیدی که بادم‌شامگاهان

درافق بحرکت درآمده، خانه‌دارد. خورشیداست که دردل‌شعله‌ای که‌این رنك آتشین‌را پدیدآورده میدرخشد. خورشید است که براین مجموع رنگ‌ارغوانی میزند وبا فروغ‌خود سینهٔاین‌ابرنقره گون‌راکه‌چون‌حجابی ناتوان قدرت فروپوشیدن آفتاب فروزان راندارد میشکافد. ابروآسمان همه‌ازوجود او آکنده‌اند. اماودرآن‌هنگام که دیدهٔ شمابدین‌سایه‌دوخته شده‌وگمان‌میبرد که آخربدان‌اخترفروزانی که آرام‌آرام‌بسترخواب‌میبرود دست‌یافته‌است. ناگهان‌ابرمواج‌پراکنده‌وبیرنگ‌میشودوبصورت‌بخاری‌سبك، موج‌زنان‌میپراکند. میکوشیدتااندکی‌دورترسراغ اوراگیرید، اماافسوس که‌خیلی، خیلی دیرشده است! خورشید همچنان ازنظرشما پنهان‌است، اماحالادیگربیهوده اورا ازابری‌بابری دیگردنبال میکنید، زیرادریافته‌اید که‌آنچه درنظرشماآفتاب جلوه کرده، انعکاس وتصویری‌ازآن‌بیش‌نبوده است. همیشه‌شبح‌اوست، اماهیچوقت خودش نیست.

اینست آن حقیقت پنهان! هرقرنی بنوبهٔ خود گمان میبرد که پرده ازرخ این نادیدهٔ پرده‌نشین برداشته است. اماآن معبودی که‌امروزبچشم بیخبری ماحقیقت جلوه‌میکند، فردا ابری‌بیش‌نیست که بیرنگ‌شده‌وجلوهٔ خودرا بابری دیگرسپرده که درحال رنگین شدن است. حقیقت گریزان همیشه امیدوآرزوی بشررا فریب‌داده،وآدمی که اورا درجلوهٔانعکاسهای پیاپی آن میجوید و هر انعکاسی را واقعیتی می پندارد، بجای دست یافتن بخوداو، هرگزجز به سایه و تصویر آن‌دست نمی‌یابد. بااین همه، هر قرنی، خسته وشکست‌خورده، جای‌خودرا به‌قرنی‌دیگرمیسپارد که‌این

بازی راازسر میگیرد.



حقیقت کامل، آئینهٔ دنیاست : خدا آنرا در فروغی که ازاین آئینه برمیآیدغرقه‌میکند. حقیقت‌خودرا رودررو، دردل این آئینه می‌بیندوفقط خوداوست که میتواند چهرهٔ خویشتن‌را ببیند . اگر آدمی گستاخانه‌دست بدین آئینهٔ خدائی زند، آئینه حتی‌درزیردست خردمند ترین خردمندان درهم میشکند وهرذره ازآن بازیچهٔ قرنی ودوره‌ای میشود. هرقرنی هر آدمی، این‌خرده ریز ها راگرد میآورد . میگوید : این‌فروغ‌های‌اندیشه راجمع میکنم تانورجهانی رادریك‌کانون تمرکزدهم وطبیعت راسراپا در این‌کانون جلوه گر ببینم».

چنین‌میگوید . چنین‌عقیده دارد.چنین نیزمیخواهد ومیکند. اینجا وآنجا ، اجزاء پراکنده و نورانی یك « کل » مرموز را میجوید وجمع میآورد. عالم‌رؤیا درآتش امیدی بیحدوحصر، میسوزد . ازمیان عقائد و افکار بشری درین مجموع پریشان ، فلسفه ها واصول دروغ وحقیقت را ، کنارهم‌میگذارد .آنگاه،وقتی که گمان‌میبرد که‌در کانون خودفضای کافی برای جای دادن ابدیت گشوده‌است نگاه خیرهٔ خویش‌راحریصانه بدرون آن می‌افکند ومیان این‌قطعات پراکنده، آفتابی فروزان می‌بیند،اما دیدهٔ خطاکاراو بجای‌حقیقت واحدی که خداوند بوجود آورده است هزاران حقیقت‌جلوه گرمیبابد،زیراآاین کانون‌ساختهٔ‌او که‌هرگزحقیقت‌مطلق‌بدرون آن‌رخنه‌نمیکند، بجای آنکه نورها وفروغهارا تمرکزدهد،آنهاراپراکنده

تر کرده است. این اشعهٔ مختلف چون افکار گوناگون ما که یکی دیگری را خنثی میکند، برهم میتابند و یکدیگر رادرهم میشکنند. آنوقت آدمی بنوبهٔ خود این آئینه را برزمین میکوبد ودرهم میشکند. کفرگویان فریاد میزنند: «ای‌حقیقت، تو اصلا وجود نداری!»



نه،ای‌حقیقت، تو دروجود«ما»وجود نداری. توجز درعالم‌رؤیای‌ماخانه نگرفته‌ای. جز شبح متغیری‌ازخطاها ودروغهای‌خودمانیستی. پرتو گریزان اختری دوردست هستی که‌آدمی دست برای گرفتن آن درازمیکند، اما درزیر انگشتانش‌میلغزد ومیگذرد. طنین میان تهی‌واستهزاآمیزهزاران صدای‌انسانی‌هستی که‌همیشه بهر نامی که‌اورابخوانی‌پاسخ‌میگوید، امادردل من، حتی‌ازاین‌تمایل بیحاصل نیزاثری باقی‌نمانده‌است. دیگرازفروغ شوم توچیزی‌نمیطلبم. خودرا باتسلیم ورضابدین‌امواج‌ظلمت‌سپرده‌ام. حال آن ناخدائی‌رادارم که، وقتیکه‌ستارهٔ‌قطبی‌راازنظر گم‌میکندودر برابر کهکشان نیز ابری گسترده‌میبابد،سکان کشتی‌رابدست‌امواج‌متلاطم‌میسپارد،بازوان رابرهم مینهد وسوت‌زنان زمام اختیارخویش‌رابه‌تاریکی‌میدهد، زیرایقین دارد که دیر یازود، تباهی ومرك را باخویش روبرو خواهد دید. برای اوچه فرق میکندکه باکدام باد ودر کدام ساحل، بامرگی که درانتظار اوست دیدار خواهدکرد.



ای سرچشمهٔ نور، وتوای خودنور، ای‌روح آن ابدیت که‌در دل‌تو

منعکس است، اگر بی‌سایه و بی‌نشان بودی، اگر ما میتوانستیم شعاعی ازوجود ترا چون انعکاس قرص خورشید که در دل امواج میدرخشد در اندیشهٔ خویش منعکس کنیم، آنوقت همه‌چیز در برابر این خورشید تابان ، چون سایهٔ‌شب در برابر سپیدهٔ بامدادی ورؤیای شبانگاهی درلحظهٔ بیداری‌محو میشد . همه‌چیزچون آبی‌در گرمی‌این آتش‌تبخیر میشد . ماده واندیشه ، شکل‌وروح،همه‌درپرتو تابناك‌تو برای‌ماحال‌تصویری‌بیروح‌را دربرابرحقیقت پیدا میکرد . آنوقت دربرابر تودیگر زندگی ، زندگی نمی ماند ، زیرا یاپیروز وخرسند، رو بکمال میرفت و یا اگر ارادهٔ توازجهش‌مشتاقانهٔ او جلوگیری میکرد ، بصورت مرگی جاودان درمی آمد .

باوجود پردهٔ ضخیمی که ترا ازدیدگان‌من‌پنهان داشته،من‌غم‌خویش را باتودرمیان‌میگذارم. میگویم: این‌اشتیاق‌تو وعطش‌شناسائی‌تست که‌مرا چنین درتاب وتب افکنده است. روح‌من در برابر تو آهی‌ابدی بیش‌نیست بیداریی است که هیچ‌چیز قدرت‌درخواب‌بردن آنرا ندارد. ازناتوانی‌خود در نامیدن‌آن چیزی که معبود من‌است ناله‌کنان‌جان میسپارم وتازه‌اگر هم‌تودرنظرم جلوه‌گرشوی، بازجان خواهم داد.



اکنون که بناتوانی‌خویش یقین‌کامل یافته‌ام، ازخود میپرسم که آیا هرگز زنده‌بوده‌ام یاخیر؟ درپایان این‌راه ظلمانی‌سالیان عمر کوتاه‌خویش، نفسهای ازدست رفته وساعات بپایان رسیدهٔ‌خود رامیشمارم و خویش را همچون نخستین روز تولد تنها و مبهوت احساس میکنم؛ مثل رشتهٔ

آبی که اززمین بدر آید ودوباره درچند قدمی زادگاه خود در دل خاك فرورود ، آمادهٔ آنم که بزیر خاك بازگردم وخاموشی گزینم. فرقی که میان ماست اینست که آن رشتهٔ آب ازجریان خود خبر ندارد، شن ساحل نیز آگاه نیست که موج اورا بکدام سو میغطاند . این همه ، نه حسی دارند ، نه زمزمه‌ای، نه اشکی. امامن، آنقدرزیسته‌ام که بفهمم که میمیرم.

مردن ! اوه ، این کلمه خودش مایهٔ وحشت زندگانی است . آیا همهٔ «ابدیت» ارزش یکساعت احتضاررا دارد ؟ رنج مارامیزاید وبدست این جهان میسپارد.رنج نیزمارا ازاین جهان میبردوبه دنیای دیگر میسپارد. دیگرمن، چون درنخستین سالیان جوانی خود، حساب ایامی را که هنوز فرصت زندگی دارم نگاه نمیدارم .

دیگردرسیاههٔ عمرم، روزهای فراوان نیامده را بر روزهای معدود گذشته نمی‌افزایم. باخود میگویم: روزی بیش یاروزی کم، ازاین روزهائی که هر بامدادان دست سپیده‌دم یکی دیگر از آنها راازمن میربایدچه اهمیت دارد؟ دیگر من چون در بامداد زندگانی خود، انتظار آنرا که این روزهای نا آمده برای من پرماجراودرخشان وزرین باشند ندارم، زیرا بیقین میدانم که این روزها بیفروغ وخاموش و بی رنگ، وچون ظرفی پرشکاف که آبی در آن برجای نماند، تهی خواهند بود. میدانم که این روز هاگذشته‌ای بیخاطره و حالی بی آینده بیش نخواهند بود . این را نیز میدانم که هرروزی به‌روزپیش وهرشبی به‌شب‌پیش میماند ، دیگر هر بامدادان نغمهٔ تازه‌ای درگوش من سازنمیکنند .

ازین‌پس من بیش از آنکه حسرت زندگانی گذشته‌را بخورم حسرت خواب عمیق خفتگان جاویدرا میخورم، زیرادیری است که روح من نیز مثل مرگ، افسرده و خاموش شده است!



میگویم: «مثل مرگ، افسرده». ولی آیا مرگ نیزچون من رنج‌میبرد؟ آیا«عدم» نیز مثل من پیش شب جاودان، زبان بشکوه‌میگشاید؟ اوه! نه! روح من صدبار از این «عدم» خوشبخت که مرگی درپیش ندارد ودرعین زندگی، تلخی مرگ را احساس نمیکند افسرده‌تراست، زیرا پیوسته‌رنج‌میبرد وپیوسته‌نیزرنج خویشرا احساس میکند. چه‌احتضار پایان‌ناپذیری! چه گرداب موحش وبی‌پایانی، که‌اندیشهٔما برای‌فرورفتن و غرقه شدن، خود را بدرون آن میافکند و باز قادر به نابود کردن خویش نمیشود!

کابوسی که بیداری‌ندارد، شبی که باسپیدی سحری روشن نمیشود، آتشی که خودش‌را آنقدر میسوزاند تاچیزی‌برجای نگذارد، خاکستر سوزانی که هیچ جرقه‌ای ندارد، اماهرچه راکه در آن افکنند خاکستر میکند، هذیانی که‌پایان ندارد، اضطرابی که تسکین نمیپذیرد، اینست حقیقت زندگانی ما!

روح من، باوحشت و هراس نظر به‌پشت سرمیافکند، روزهای معدود گذشتهٔ خود را می‌بیند که بدین زودی چون برگهای خشکی در پیرامون درختان خزان‌زده، سرد و بیجان شده‌اند. بپیش روی‌خویش

مینگرم ، وجز سایهٔ تردید وظلمتی که پایان این راه را از نظر پوشانیده ، چیزی نمی‌بینم . درهردمی که برمیآورم ، جزئی دیگر از وجود خودرا می‌بینم که ازمن جدا میشود و به نیستی می پیوندد . این من بودم که رنج میبردم ، اما حالا دیگر رنجی احساس نمیکنم . هر کلامی ، جزئی تازه اززندگانی مرا باخود همراه میبرد ، وبدینطریق است که آدمی ، ذره‌ذره پراکنده میشود و به فنا می‌پیوندد .

این موجود گـریزان و ناپایدار ، جز از لحاظ رنجی که پیوسته احساس میکند ، درهمه‌چیز باعدم شبیه است . ذره‌ایست که نه خـودرا میشناسد و نه ازوجود خویش یقین دارد . حشره‌ای است که همراه شعاعی از آفتاب زاده شده تا یکبار جلوهٔ سپیده‌دم را بنگرد وسپس برای همیشه بدل ظلمت باز گردد .

با این همه نیروی بیحاصلی در وجودمن هست که بکمك آن میتوانم ابدیت‌را باچشم درون ببینم ، چون خدایان بطبیعت وبخویشتن نظر افکنم وازهمه بپرسم : چرا؟ چرا؟ چرا؟ وبجای هرجوابی، بجای هرفروغی که باید راه تاریك مرا روشن کند ، در این فنای دومین خویش ، احساس کنم که هرلحظه بیشتر بدل ظلمت فرومیروم ، بیشتر اسیرغم هستم : احساس کنم که اگر دست بدامان یك پرسش دیگر زنم، دیگر ازین بازماندهٔ هستی نیز کناره خواهم گرفت ...

آنوقت ، دلم میخواهد زندگی و وجود را تنها زهر خند تلخی از جانب نیروئی بیشعور ونابینابدانم ، بازبان خودش بااوحرف بزنم وچون

محتضری که برای فریب مرگ در دم آخرین بخندد ، باز ماندهٔ عقل و ادراک را دردریای هذیان غرقه کنم وچون آن محتضر، قهقههٔ خنده سر دهم !



خنده سر دهم ، یا بگویم: « نه! زنده بمانیم ، واین لحظات معدودی را که ازعدم بغنیمت گرفته ایم، درامواج مستی و بیخبری غرقه کنیم. شامگاهان نزدیک است. این چندساعتی را که هنوز برای ما باقی مانده است، ازچنگ زمانه ای که آنها راخود بما میدهد وخود ذره ذره بازمیستاند ، بربائیم . لااقل باز ماندهٔ عمر را ، ازین بادهٔ زهر آگینی که دست ناپیدای مرگ درجام لذات وهوسها بما عرضه میدارد سیراب وسرمست شویم! تا وقتیکه کنار گورهای ما گلهای سرخ میشکفند و گل میدهند، تا زیبا رخانی آمادهٔ آنند که دل خویش را بدروغ سرمست بادهٔ عشق جلوه دهند و در نگاه خود استادانه برق عشق را بدرخشش درآرند و مجذوب پول یا مقام شوند ، خودراسراپا دراین دریای لذت افکنیم ، و آنگاه بااحساس نخستین تلخی این شهد زهر آگین ، پیش از فرا رسیدن آن ساعتی که حواس ما ازمستی و بیخبری بجان آیندوفریاد « بس است » بردارند ، آن جام لبریزی راکه بظاهر در خواب میبرد و در باطن میکشد بر لب بریم و تا بآخر بنوشیم ، وپیش از آنکه چینی ازدرد برپیشانی آورده باشیم در گرداب فراموشی جاودان بلغزیم . شکار هستی را ازدستش بربائیم ومرگ راازلذت رنج دادن محروم کنیم ، وسرنوشت را نیز ازامکان انتقام گرفتن بازداریم . حتی زندگی را ، ازاحساس اینکه قربانی او دم آخرین را برمیآورد دور

سازیم و بهر قیمت که باشد نگذاریم که تقدیر، کاری ناشایسته‌تر از کار مردمان انجام دهد!»



اما این اندیشهٔ ناچیز، که من بیهوده بدان تکیه میکنم ، چون شاخهٔ نیی بیش نیست که درزیر دست من خم میشود ؛ فروغی است که یك لحظه اعماق این گرداب را روشن میکند ، اما بدان حریقی میماند که در بنائی درافتد ، بدان فروغ خورشید شامگاهی میماند که ابرهای سر گردان را ارغوانی کند و افق را بدرخشندگی آورد ، جز تاریکی و خاموشی در پی نداشته باشد، بدان پرتو شوم و منزوی چراغ مردگان میماند که زیر زمین بدرخشد و کالبدی استخوانی و بیجان و کرمی را که بطعمهٔ خود چسبیده است روشن کند .

نه ! دراین هرج ومرج مظلم ، در این خـلاء بی‌پایان ، روح من تکیه گاهی استوارتر دارد که «وجدان» نام دارد وانعکاسی دیگر ازحقیقت است که نه بافروغ خود، بلکه بانیرو وقدرت خویش رهبری میکند.بدان میماند که کـوری را که قـادر بدیدن روشنائی نیست ، با صدا ، با دست راهنمائی کنند .

ای وجدان، ای احساس آسمانی، ای حقیقت دلپذیر، ای فروغ ملکوتی اختری پوشیده رو ، تنها توئی که با هـزار زبان با من سخن میگوئی ، کانون نوری را که درپس این ابرها میدرخشد بمن نشان میدهی ، ودر دل هیچ ظلمتی ، حتی در تاریکی بی‌پایان هستی من، براه اشتباه نمیروی .

وقتی که دیگر از خرد ومنطق من کاری ساخته نیست ، فروغ تو همچنان تابان است . آنچه را که او از گفتنش عاجز است ، تو بر زبان میآوری . آنچه را که او ازوجودش بی‌خبر است ، تو میدانی . وقتیکه دیگر امیدی ندارم ، صدای تو صدای امید من است. وقتیکه ایمان من ازهمه‌چیز بریده شده ، توسخن میگوئی ، ومن ایمان خویش را بازمییابم !



دست من ، جسورانه جام لبریز لذات وهوسهارا بدور میافکند . روح من که میخواهد همچنان زنده بماند وهمچنان رنج ببرد ، باجهشی تازه رو بسوی روشنائی میکند و در دل گرداب مظلم رنج‌وغم ، ازتلخکامی بیحد خویش لذت میبرد . بدان مسافری میماند که بامدادان براه افتاده وبا وجود طی مسافتی دراز بپایان راه نرسیده باشد ، آسمانرا سوزان وروزرا دراز وزمین را ناهموار بیند ، اما ازچهرهٔ عرق آلود وپاهای کوفتهٔ خود راضی باشد ، بدیدار سایهٔ درختان که با نزدیکی غروب گسترده‌تر میشوند ، مغرورانه بخویش بگوید : « آنقدر راه رفته‌ام که حالا دیگر باید بمقصد نزدیك شده باشم ! »

من این قمار مرگ وزندگی را پذیرفته وخودرا بدست آن سپرده‌ام ، واگرهم بنا باشد که این غریزهٔ عالی ، این فریب بزرگ ، زندگیرا بیهوده قربانی مرگ کند ، باز دوست دارم که روح خودرا باسرنوشت بپای این قمار نشانم ودر آستانهٔ دنیای دیگر دل خودراچون عطری وزندگانی خویشرا چون موج آبی براطراف پراکنم وبگویم : « ببینم که آیا واقعاً تقوی اشتباهی

مقدس و امید طاس تقلب آمیزی در نرد زندگی بیش نیست ، و آیا درین پیکاری که در آن نگاه خداوندرا برچهرهٔ خود احساس‌میکنم ،آنجاکه بشر بزرگوار بماند ، خدا حق‌ناشناسی میکند ؟ »



آنوقت مانندآن فرشته‌ای‌که از جانب باریتعالی بروی زمین آمد تا ایوب راکه بر مشتی‌زباله‌نشسته‌بود بیازماید ، وچون‌دل او را از زبان ضعیفش بسیار قویتر یافت ، مرهم‌آسمانی را بر زخمهای بیشمارتنش‌نهاد، خاطرهٔ خداوند بسوی من نیز فرود میآید و درگــوش من زمزمه کنان میگوید : « برخیز! » سپس‌روح‌مرا ازبستر رنج‌ودرد بیرون‌میکشد وزیر نظر خداوند باخود همراه میبرد . ابدیت را می‌بینم که سر برمیزند ودر دل اقیانوسهای افلاك که دست شب آنهارا باخورشیدهای فروزان بیشمار روشن‌میکند منعکس میشود، انوارخودرا براطراف میپراکندو«طبیعت» هویدا میشود . انوارخودرا متمرکز میکند ، وازآن میان «خدا» بیرون میآید، زیرافقط خداست‌که مقیاس‌وواحدوجوداست. اوست که‌ازوجود، موجودات بیشمار واززمان روزهای بیحدمیسازد ، وسپس دوباره آنهارا چون دریائی پهناورکه امواج خودرا بسوی ساحل براند و بازگرداند، بسوی خویش میخواند . زندگی ومرگ جزر و مد جاودانی و بی‌پایان اقیانوس آسمانی آفرینشند : هر دو عظمت و جلالی یکسان دارند که هیچکدام‌را بامقیاس ناچیز ماده یا دوران‌کوتاه عمرآنها نمیتوان اندازه گرفت . یك « دنیا » با همهٔ پهناوری‌آن در عالم‌آفرینش ذرهٔ ناچیزی

بیش نیست ، و در عوض لحظه‌ای در چشم ابدیت باقرنی برابر است .
در برابر او ، مـن ذرهٔ غباری هستم که با حرکت پای او از زمیـن
برخاسته‌ام، اما باهمهٔ ناچیزی خود چیزی ازخورشیدهای افلاك کم ندارم،
زیرا من مظهر روح و انـدیشهٔ اوهستم ! هریك ازین اجزاء جهان ، پیرو
قانونی هستند که ارادهٔ او برایشان وضع کرده است . ماده تابع قانون ماده
وروح تابع قانون روح است . بخواست او، این گوی‌های آتشین باید براه
خود روند وروح بشری نیز باید رنج ببرد . بیهوده من بافرمان مرموز او
قصد ستیزه‌جوئی میکنم،زیرا مرگ وزندگی همه مظهر این فرمان اویند .



روزی ازروزهای زندگی را بیادمیاورم. کنارسواحلی بود که دریاهای
جنوبی در آنها بوته‌های صبر را باامواج دلپذیرخود آبیاری میکنند. درپای
کوهستان سوزانی بود که خاکستر پربرکت آن دره‌های زیبای «انا» را
بصورت باغ دنیا درآورده‌اند ! نخستین روزهای تابستان زودرس عمر من
بود، آنوقتی بود که دلماشور ابدیت را در درون خویش دارد، زیرا هنوز
هیچ برگی که بادست خزان زردشده باشد ازدرخت زندگی درزیر پای ما
فرود نیفتاده است . هر تپش قلب ما جهش تازه‌ای بسوی سعادتی مبهم است .
هنوز هوادرسینهٔ ما جای کافی ندارد، هنوز روزدرنظر ما آن‌اندازه که باید
پرفروغ نیست. هنوز آسمان آنقدر پهناور نیست که برای ما بس باشد. دل
که نیرومندتر از تپشهای خویش است دلیرانه امواج هیجانها را بدرون
سینه میفرستد، گوئی آن بادبانی است که چون امواج بتلاطم آیند لختی

پیچ‌وتاب میخورد وسپس دردل‌طوفان بدم‌زدن میپردازد .

من ازین دنیای سحرآمیز جز قلب مادری و دیدگان زیبا روئی نمیشناختم . دوست داشتم . عشق بی آنکه روح مرا بسوزاند شعله های خودرا در روحی آتشین منعکس‌میکرد وبدان‌کوه سوزانی‌میماند که ما از دورش میدیدیم که پیوسته دودی آتشین از سینه برمیآورد و بدریا حرارت میبخشید، اماهیچوقت آنرا بخار نمیکرد . عشق ما همچون امید زیبا و همچون آینده طولانی و همچون صفا پاك و بی آلایش‌بود .



میپرسی: اسم‌او چه‌بود ؟ ـ اوه! یك‌اسم چه اهمیت‌دارد ؟ ـ اینقدر هست که حالا دیگراو دراین جهان‌نیست ، فقط خاطره‌ایست که در افق دوردست خیال‌من، درزوایای قلب‌من، چون‌تصویری پنهان‌جای‌دارد ودر دیدهٔ خشك‌من حال‌قطره اشکی را دارد که هرگز فرونچکیده است!

من‌واو درنخستین ساعت روز، دوبدو دربرابر دریا و آفتاب، زیر بلوطهای وحشی که باآخرین شاخ وبرگهای خود تاجی‌خرم بر سر «انا» مینهند نشسته بودیم . درآسمان دل‌ما نیز آفتابی دیگر، تابناك وفروزان سراپا نور وحرارت،طلوع‌میکرد. بادهای‌شمالی که‌نوك شاخه‌های کاجها را میلرزاندند ازبالای سرما میگذشتند وزمزمه سرمیدادند . دم‌دلپذیر دریا که باگرمی لطیف‌سپیده‌دم آمیخته‌بود بصورت‌امواجی عطرآگین‌ازبستر دریا برمیخاست وصدای خفهٔ امواج‌را تاصخره‌هائی که درزیر پای ما بود بالامیاورد. نغمه‌های‌درآمیختهٔ پرندگان‌وصدای یکنواخت وآرام‌قمریان،

صدای برهم خوردن بالهای حشرات وزنبوران عسل و هزاران صدای دیگر که همیشه و هرجا خاموشی پر از آنهاست و با هر نفسی برمیخیزند و دوباره ازمیان میروند شاهد زندگی وشادکامی مابودند. میگفتند: «شاد باشید، زیراهرچه هست زندگی وعشق وهوس است!» . ومن هیچ چیز بجز صدای خودم واو نمیشنیدم . اماصدای او انعکاسی بیش نبود که صدای مرا بسوی من بازمیفرستاد ، واین هردو صدا که یك طنین بیش نداشتند با هم چنان درمیآمیختند که از آنها جزیك آهنگ بر نمیخاست !



.. دیدگان ما ازطبقه بطبقه‌ای فرودمیآمد. ازصخره‌ها به‌جنگلها وازجنگلها به‌سواحل وازسواحل بدریا دوخته میشد که نخست موج کف آلوده کناره های آنرا با حاشیه ای مواج مشخص میکرد و سپس سطح آب تا آن حد که دیده میتوانست دید بسوی افق گسترده میشد و زمینهٔ لاجوردین آن که بر آن جابجا بادبانهائی درحرکت بود بدان شکل آسمانی میبخشید که پر از اختران فروزان باشد . کشتیها در روی آبها میآمدند ومیرفتند وچون پرندگان بال بر امواج میسائیدند . برخی از آنها نیز درطول سواحل دراز بر روی آبها میلغزیدند ودکلهای لرزان خویش را بادرختان ساحل درمیآمیختند . صدای آواز ملاحان که دیدار امواج غلطان دریا آنها را بآوازه خوانی وامیداشت چنان بلند وپرطنین بود که تاحد آن بلندیها که مانشسته بودیم بالامیآمد . افق غرق دربخارهای شنگرفین با دریا درمیآمیخت ودیدگان من که مجذوب این بدایع سحرآمیز بود

در روی این آئینهٔ شفاف میلغزید و از این سو تاآن سوی آسمان پهناور را درزیرخود میگرفت، وسپس ازسفر دراز خود باز میگشت تاخیره و مشتاق با نگاه مستانه و عاشقانهٔ موجودی دیگر که گوئی نیمه‌ای ازروح واندیشه ووجودمن بود تلاقی کند وهمانجا بماند.

من‌واو، باطبیعت‌درصلح وصفا بودیم.این‌جنگلها، این آسمان، این زمزمهٔ دلپذیر، این درختها، این‌صخره‌ها، این‌اختران، این دریا را دوست میداشتیم، زیرادرسراسرزندگانی‌ماچیزی‌جزمحبت‌وصفا پیدانمیشد. روح شادمان و آرام ماچون دریائی‌شفاف‌وبی‌تلاطم،دنیائی رادردل‌خودمنعکس میکرد وازترکیب کلیهٔخطوطی که در آن‌انعکاس میبافت یك‌صورت‌واحد، صورت خداپدید میآمد!

اما این‌صورت، این‌اندیشه که‌دردل مابجلوه‌درآمده‌بود، مثل‌قرص فروزان خورشید که‌سردوترشرو دراقیانوس آتشین براه‌خودمیرودخاموش و بیجان و بیروح نبود، زنده وسوزان‌بود. چون‌شعله‌ای‌عطرآگین‌بود که‌از تودهٔ هیزمی‌برآیدوروح مارا بسوزاند. روح‌های مادراین‌آتش میسوخت ومیگداخت؛ مامیخواستیم چیزی‌بدین خداوند بگوئیم.. امافقط‌دل‌مابود که‌حرف میزد.

چه کسی‌ممکن‌بود در آن‌ایام، بمن‌بگوید که روزی سایهٔابری‌جلوهٔ پرشکوه این‌خدارا درنظرمن ازمیان خواهد برد وناگزیر خواهم شدکه چون امروز، اورا تنها درخودجستجو کنم؟چه کس‌ممکن بود بمن‌بگوید که روزی ازفرط‌نومیدی حتی‌در وجود اونیز تردید خواهم‌کرد؟ اگردر

آن روزگار چنین فکری میکردم، یا در دل از ترس بی‌اساس خویش بخود میخندیدم ، یا دلم بحال خودم میسوخت .

اما روزها، بکوتاهی خوشبختی، یکی از پس دیگری گذشتند وسالها با شتابندگی خود این تصویر مقدس را از آئینهٔ دل من محو کردند، واکنون دیگر هیچ برایم باقی نمانده است.

هیچ نمانده . و با این وصف هنور خاطرهٔ آن جلوهٔ بامدادی و آسمانی برجای مانده است. واکنون ، چون ان دوربینان قرون واعصار مرموز گذشته که از آسمان فرستادگانی بسوی آنان میآمدند وایشان پس از دیدن پیك ملکوتی دیده فرو میبستند ومشتاقانه درانتظار مرگ می‌نشستند ، من نیز، درفروغ نیمرنگ شامگاه زندگی ، میگویم : «خدای خودم را دیدم ، حالا دیگر میتوانم باخیال راحت بمیرم! »

اما، بیقین آنکس که زندگی وعشق را آفریده، این آئینه را نساخته بود تا همراه تصویر خویش درهمش شکنند!



با اطمینان بآینده ، بگذشته بازمیگردم . این بام روستائی که یکه وتنها ، درروی این تپه که هر بامدادان سپیده دم برسر آن دست نوازش میکشد، درکنار این امواج نیلگون که در پرتو صبحگاهی رنك زرین میگیرند سر برافراشته است وسپیدهٔ سحری از پس آن سر برمیزند ، کدام است ؟ این کدام خانه‌ایست که شکوفهٔ نارنج بر آن عطرافشانی میکند ودرختان سرو درتاریکی شامگاهان حصاری سرسبز وخرم بدور آن میکشند ، و

تاك پرشاخه ، ستونهای سپیدآنرا درزیرخود میگیرد و شبکه‌ای ازگل و شاخه وپیچك برطاقها و ایوانهای آن میگستراند ؛ کبوترسیاه گردن بربام آن آوائی یکنواخت سر میدهد ، و از امواج خفتهٔ کنار آن ، نغمه‌ای بموزونی ترانه های آسمانی ، باآهنگی چنان دلپذیر و شیرین که ازهر کلام آن بوی‌عشق برمیخیزد ، بگوش میرسد . آستانهٔ این خانه دربرابر نور آفتاب ، گشوده‌است : دختربچه‌ای باپیشانی‌صاف وچشمان آبی ، تازی شیطانی‌را بسپیدی برف که نگاه حق‌شناسانه‌اش هم نگاهبان وهم نوازندهٔ اوست بدین‌سو و آنسومیبرد . هردو باهم کوره‌راهی‌راکه ازمیان‌درختان مورد ونسترن میگذرد وبسوی‌ساحل مجاور میرود درپیش میگیرند . نزدیك آنجا، قایقی‌سبك، بادبانهای خودرا دربرابر نسیم سپیده‌دم گشوده و ملاحان تنبل راکه در روی نیمکتهای آن نشسته‌اند چون گهواره‌ای تکان‌میدهد ، وخود درانتظار قایق‌بان ، روی امواج جست‌وخیز میکند.

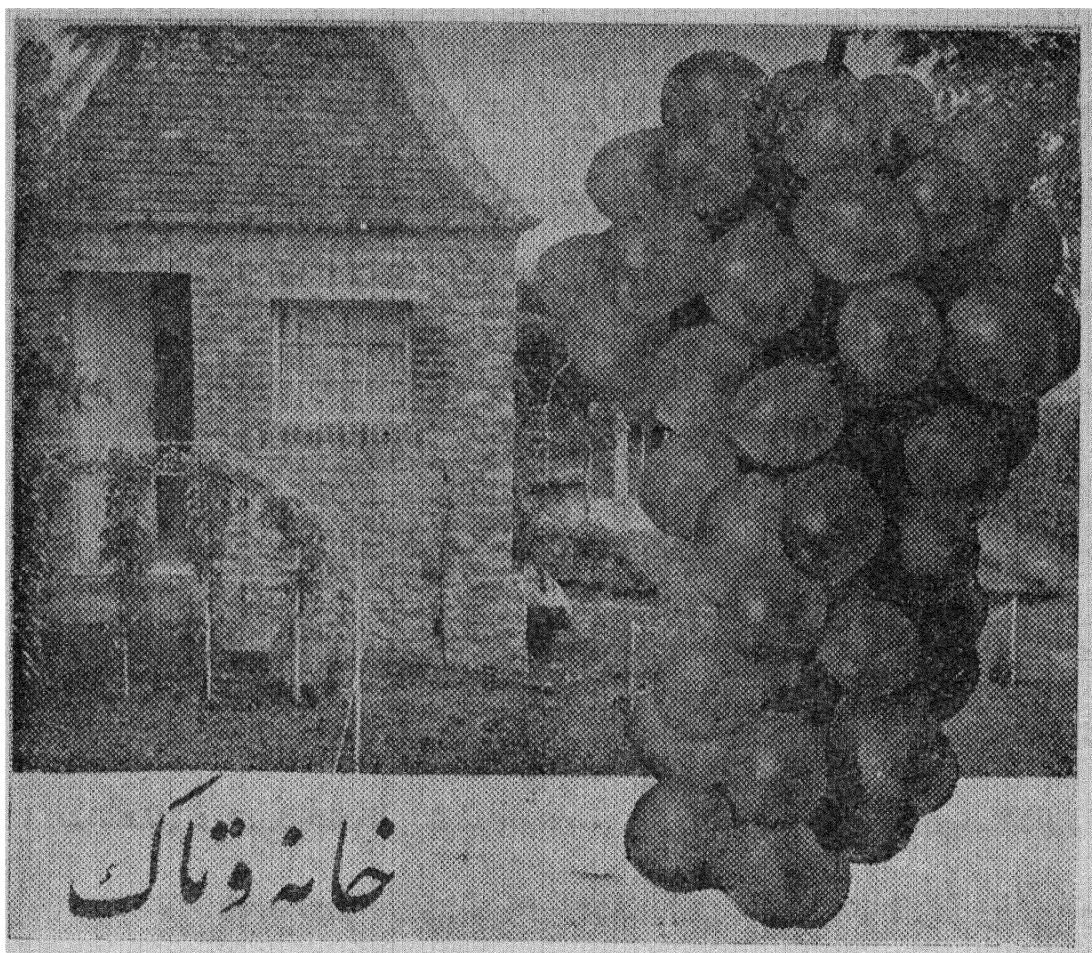
شرح لامارتین بر قطعهٔ «کلام آخرین»

تمام این قطعهٔ طولانی ومفصل را در شانزده ساعت سرودم. روز سوم نوامبر ۱۸۲۹ در «مون کولو» بود. حالم خوب نبود وهمهٔ شب را با ناراحتی و بیخوابی گذرانده بودم. باطلوع آفتاب از بستر برخاستم. دل من مثل دل ایوب درفریاد وفغان بود. مدادرا بردست گرفتم وخواستم یکباردرعمرخود آخرین حرف خودم راباجهان آفرینش گفته باشم.

ساعتها وساعتها ازپی‌هم گذشتند ومن‌همچنان غرق‌اندیشه‌های دور ودراز خودم بودم. دربیرون باران میبارید ودر درون اطاق آتش دلپذیر و گرمی در بخاری میسوخت. من نه میخواستم و نه میتوانستم در چنین هوائی ازاطاق خارج شوم. یك دوست قدیمی من مسیو دوکاپما، که هم شکارچی وهم شاعربود وتنها مصاحب‌من دراین‌عمارت‌وباغ‌بزرگ‌بشمار میرفت، گاه‌بگاه باطاق من‌میآمد وصفحاتی راکه‌بامداد نوشته شده‌بود با خود میبرد تاآنها را با خط خواناتری کپیه کند.

تمام روز را درحالی چون حال تب بسر بردم. هیچ چیز نخوردم ونتوشیدم. نیمشب بود که‌بالاخره دست‌از کاری که‌یکسره شانزده‌ساعت طول کشیده‌بود‌برداشتم وقطعه را نیمه کاره گذاشتم، همانطور که زندگی ناگهان‌متوقف‌میشود. از آن پس‌دیگر هیچوقت‌نخواستم این‌قطعه‌را‌تمام کنم.

اگرعقیدهٔ خود مرا بخواهید، این اشعار کاملترین وحقیقی ترین ارتعاشات طبع شاعرانهٔ من، وصمیمانه‌ترین‌تأثرات من بعنوان یك شاعر وبعنوان یك‌انسان‌است.



گفتگو میان من و روح من

من

ای روح من ، اینچه باری است که بر دوش تو سنگینی میکند ؟ چرا در بستر کهن ایام از خستگی مینالی وحال آن ثمرهٔ رنج را داری که برای زاده شدن ، اندرون مادرش را درهم میفشارد و درعین آنکه مشتاق دیده گشودن بروی جهان است ، از نگرانی تولد گریه میکند ؟ ای روح ، شب فرارسیده . کمی دیگر بیدار بمان ، زیرا این آفتابی که در این دیار غروب میکند برای سرزمین هائی دیگر طلیعهٔ سپیدهٔ صبح را همراه دارد . ببین چطور بنای زندان تو همراه حواس تو درهم فرو میریزد . ببین چطور با نخستین بادهای خزان پیش رس ، گلبرگهای این گل در کناره های برکه ای

که‌در آن بوته‌نی میلرزد ، یك‌بیك پراکنده‌میشوند . ببین چطور آن‌تاج گلی که زینت‌بخش پیشانی من‌است سست وناپایدار است . ببین چطور این‌پرندهٔ زمان مارا دنبال‌میکند تاموهای سپیدمارا که به کلاف سردرگم پیرزنی میماند باخود بآشیان خاکی و سرمازدهٔ خویش بزد . جوانی‌من درافقی گریزان پیوسته ازمن دورتر میشود وشیرهٔسردشدهٔزندگانی‌من ، هردم باکندی بیشتری جریان دارد . درخت‌وجود من ، ازبرگهای خود کناره‌میگیردومیوهٔخویش‌راازدست‌مینهد . این‌روزهائی راکه‌اختیارشان بدست‌دیگری است بحال خودگذار . خدا را سپاس گذارکه میان سر و صداهای غروب‌وخاموشی‌شب،حدفاصلی آفریده است که مغرب‌نام‌دارد .

من که تولدترا بانغمه‌سرائی درود گفتم ، من که ترا باسرود بزم و ترانهٔ امید برای‌این زندگانی تازه ازخواب گران بیدار کردم ، من که با نغمه‌ای تازه باستقبال هر آه وهر کلام‌تو شتافتم ، آیامیل داری که‌اکنون نیزچنگ نواگرخودرا که خفته‌است بیدار کنم ؟ نغمه‌ای داوودی سردهم تا ترا آرام‌آرام بخواب کنم ؟

روح

نه ! از آن‌وقت که زمانه‌مرا دراین‌دیار غربت ازیادبرد وتنها بحال خویشم گذاشت، زمین‌درنظرمن‌پیرزالی‌میآیدکه پیوسته‌درعزای فرزندان ونوادگان خویش میگرید . از گردش ساعات و ایام جز ساعتی را که تاریکی‌فرامیرسددوست‌ندارم‌وازمیان آوازهاوسرودها ، جزبدان‌مرثیه‌ای که بربالای‌سر مردگان میخوانند بچیزی‌گوش نمیدهم .

من

با این همه ، بنگر که شامگاهان همیشه باآن‌لطف وصفای معنوی همراه است که پایان هرچیز ، خواه سعادت وخواه رنج و نومیدی، باخود همراه‌میآورد . چشم ازیادآخرین‌اشکهای خود آزاد میشود . روح در نومیدی خویش‌جاذبه‌ای دلپذیر وغـم‌انگیزاحساس‌میکند وازدست رفتن نیکبختی‌ها را باپناه‌بردن بدامان فراموشی جبران میکند .

این ساعت آخرین برای ما احساسی دلپذیر دارد . به‌قدمهای کسی میماند که روی فرش خزه گذر کند . تلخی آن تلخی دلپسند بوسهٔ وداع است . بلوری‌است که فضائی شفافتر را درخـود منعکس میکند ، و در انعکاس آن ، ذرات پراکندهٔ اندیشه ها با رنگ لاجوردین آسمان در میآمیزد .

پایان

توضیحی درباره « خانه و تاک »

بعدازمرگ لامارتین، چندین قطعه ازاو که قبلا درهیچ مجموعه‌ای منتشر نشده بود جمع آوری شد و درکتابی بنام مراسلات منظوم و اشعارمختلف Epîtres et Poésies diverses انتشار یافت .

این مجموعه شامل قطعات بلند وکوتاهی بودکه بعضی از آنها جنبهٔخصوصی داشت وچندان موردتوجه قرارنگرفت ، ولی چند قطعه از آنها درعوض باموفقیت بسیارمواجه‌شد. مهمترین‌این‌قطعات عبارت بود از La Vigne et la Maison و Marseillaise de la Paix که‌درجواب قطعه معروف «بکر» شاعر آلمانی سروده شده‌بود و سرودن آن‌مقارن باایامی‌بود که‌موسه‌شاعر بزرگ فرانسوی‌قطعه‌معروفی‌بنام «ماراین‌رن آلمانی شمارا دیدیم» سروده‌بود .

بهترین قطعه این مجموعه که بسیاری آنرا « عالیترین اثر شاعرانه» لامارتین دانسته‌اند وجز «دریاچه» او هیچیك از آثار وی‌را با آن برابر نمیشمارند قطعهٔ « تاك وخانه » است که قسمت کوتاهی از آن دراین جا نقل شده است .

فهرست



صفحه

صفحه